

# خواجہ، اگر تو، بچو ما بر خود و شوخ و مستیر طوق مے سنگستیر، فوق فلک شستیر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۸۴



مشکر کامل برنامه شماره ۸۲۵  
مختار حضور

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۸۴

خواجہ، اگر تو همچو ما بی خود و شوخ و مستی  
طوقِ قمرِ شکستی، فوقِ فلکِ نشستی

کی دم کس شنیدی، یا غم کس کشیدی  
یا زرو سیم چیدی، گر تو فنا پرستی؟

برجہی بہ نیم شب، با شہ غیبِ خوش لقب  
ساغرِ بادہ طرب بر سرِ غمِ شکستی

ای تو مدد حیات را، از جهتِ زکات را  
طرہ دلریات را بر دلِ من ببستی

عاشقِ مست از کجا؟ شرم و شکست از کجا؟  
سنگ و وقیح بودی، گر گروِ استی

ور ز شرابِ دنگی، کی پی نام و نگی؟  
ور تو چو من نهنگی، کی بہ درونِ شستی؟

باز رسید مستِ ما، دادِ قدحِ بہ دستِ ما  
گر دہدی بہ دستِ تو شاد و فراخِ دستی

گر قدحش بدیدی، چون قدحش پُردی  
وز کفِ جامِ بخشِ او از کفِ خودِ برستی



وَز رُخِ یوسفانہاش، عقل شدی ز خانہاش  
بَخْتِ شدی مُساعدش، ساعدِ خودِ نَخستی

وَر تو بہ، گاہِ خاستی، پس تو چہ سُسْتِ پاستی  
وَر تو چو تیر راستی، از پِرِ کَژِ بَجَسْتی

خامُش کُن، اگر تو را از خُمُشانِ خِبر بُدی  
وَقْتِ کَلَامِ لایبی، وَقْتِ سِکوتِ هستی



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۴۸۴ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۸۴

## خواجه، اگر تو همچو ما بی‌خود و شوخ و مستی طوقِ قمرِ شکستی، فوقِ فلکِ نشستی

پس خواجه نماد هر انسانی چه مرد، چه زن و می‌گوید که اگر شما مثل من، این می‌تواند از زبان یک عارف کامل مثل مولانا باشد یا انسانی که آمده رفته به این جهان هوشیارانه برگشته بصورت هوشیاری در این لحظه به بینهایت خدا زنده شده و در این لحظه ابدی مستقر شده از این لحظه تکان نمی‌خورد، جاودانه شده، و نگاه می‌کند به انسانها که من‌های ذهنی دارند، در ذهن زندگی می‌کنند این پیغام را می‌دهد:

می‌گوید تو که در ذهن با هم‌هویت‌شدگی‌ها زندگی می‌کنی و از بیرون شراب می‌گیری از چیزهایی که در مرکز هست و برحسب آنها می‌بینی از آنها مستی می‌خواهی بگیری، زندگی می‌خواهی بگیری، هویت می‌خواهی بگیری، و هر چیزی که به نظرت مهم می‌آید از آنها می‌خواهی بگیری، اگر مثل من خود نداشتی، یعنی من‌ذهنی نداشتی یعنی به زندگی زنده بودی و شادی بی‌سبب، شادی حقیقی، شادی که دلیل ذهنی ندارد شاد بودی، و زیر نفوذ شراب غیبی بودی، شراب غیبی کی به هوشیاری ما و چهار بعد ما می‌رسد؟ وقتی که مرکز ما عدم است، وقتی که ما در اطراف اتفاق این لحظه فضاگشایی می‌کنیم، وقتی تسلیم می‌شویم.

تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و رفتن به ذهن بدون قید و شرط که ما را از جنس هوشیاری ایزدی می‌کند، از جنس اولیه می‌کند، قبل از هم‌هویت شدن با چیزهای این جهانی و پیدا کردن هوشیاری جسمی. پس در اثر تسلیم مرکز ما عدم می‌شود، بی‌فرم می‌شود، و شراب ایزدی، دم او شروع می‌کند به وارد شدن به مرکز ما و از آنجا به چهار بُعد ما و همه‌ی ذرات وجودی ما.

می‌گوید که اگر تو مثل من بودی، در اینصورت طوقِ قمر و طوقِ فلک را می‌شکستی. قمر یعنی ماه شب چهارده و آن هاله‌ای که اطرافش است، طوقش است و مظهر زیبایی و بلندی است. و جذابیت آن و نماد جذابیت در واقع من‌ذهنی است، در این نماد من‌ذهنی ما که نور خورشید را منعکس می‌کند بصورت دست دوم، درواقع همین ماه است.

می‌گوید تو که نمی‌توانی جاذبه‌ی این دنیا را که بوسیله ذهنیت به تو ارائه می‌کند بشکنی، علتش این است که به شراب ایزدی و شادی بی‌سبب دسترسی نداری، نیازمند خوشی‌ای هستی که از آن چیزها که در مرکز هست می‌گیری، و حس نیازمندی در خودت بوجود آوردی به این جور خوشی‌ها و نمی‌توانی از آنها دست برداری، و برای دست برداشتن باید مثل

من بی خود بشوی، و شادی بی سبب، شوخ بشوی. شادی بی سبب داشته باشی، مست باشی، فوقِ فلک نشستن هم معادل همین بینهایت شدن ماست، اگر فلک را به معنی فلک چیزهای چرخنده بگیری که همان ذهن است، یعنی ورای جاذبه یا جذب چیزها می‌روی، یعنی به وضعیتی می‌رسی که این قدر وسیع می‌شود درونت، که هیچ همانیدگی در شما نمی‌ماند که شما را جذب کند و زمین‌گیر کند در ذهن، بنابراین فوقِ فلک نشستی، یعنی بالاتر از همه چیزهای این جهان می‌نشستی بطوریکه هیچ چیزی در این جهان نمی‌توانست تو را ببلعد، توجه کامل تو را به خودش جلب کند، جذب کند و اسیر کند. و مجبور کند تو را که از طریق او ببینی، عینک تو بشود.

پس این بیت باز هم مشکل انسان را نشان می‌دهد که انسان یک من‌ذهنی درست کرده که مثل قمر، ماه شب چهارده برایش جاذبه دارد و از آن جاذبه و نیروی جذب آن نمی‌تواند رها بشود، برای اینکه این زیبایی و این در اوج بودن حتی می‌تواند نماد بلندی هم باشد، و ما فکر می‌کنیم مثلاً خیلی دانش‌ها را بلد هستیم خیلی بلند هستیم با آن هم‌هویت شدیم. پس اینکه ما بلند هستیم یا خیلی زیبا هستیم ما را گرفته نگه داشته برای شکستن این الگو، و این تله باید به شادی بی‌سبب و مستی آن طرفی دست پیدا کنیم، و بطوریکه تمام همانیدگی‌های خودمان را ببینیم، خودمان را بکشیم بیرون، و هر چه خودمان را از همانیدگی‌ها می‌کشیم بیرون وسیعتر بشویم بالاخره بینهایت بشویم. درون ما بینهایت باز بشود بطوریکه هیچ همانیدگی در مرکز ما نماند.

این بیت را مجدداً طبق معمول من با این شکل‌هایی که به شما معرفی کردم توضیح می‌دهم، و این توضیحات و تصاویر ابزاری هستند که به شما ذهناً کمک می‌کنند به اصطلاح معانی را بهتر درک کنید. اینها مثل این عینک من می‌مانند که اگر با آن بخواهم نگاه کنم بهتر می‌بینیم چه تصویر باشد چه نوشته باشد و اگر این نباشد درست نمی‌توانم ببینم.

بنابراین اگر شما به توضیحاتی که اول برنامه من می‌دهم خوب توجه کنید، که با هر بیتی که مولانا در اول به ما می‌گوید تغییر می‌کند، خیلی چیزها می‌توانید در خودتان ببینید. بنابراین عجله نکنید. یکی از روش‌های ذهن برای اینکه ما چیزی درک نکنیم و به حضور زنده نشویم عجله هست، که از یک بیت به یک بیت دیگر برویم. در حین توضیحات شما می‌توانید بیت را چندین بار بخوانید، و تأمل کنید که با چه چیزی الان شما همانیده هستید؟ چه چیزی در جهان هست که شما را به خودش جذب کرده و مرکز شما شده و از طریق آن می‌بینید. بنابراین بخاطر این در زمان هستید و هوشیاری جسمی دارید و اسیر شدید.

آن چی هست؟ آدم هست، پول هست، درد هست، اعضای خانواده هستند، مقام هست، نقش‌های اجتماعی هست، بله اینها را پیدا کنید. اگر شما بخواهید از یک بیت به بیت دیگر فوراً بپرید و یک کمی شنگول بشوید، گاهی اوقات این ابیات

و شعرها این قدر زیبا هستند که خواندن آنها ما را خوش می‌کند، ولی توجه کنید که این خوشی ممکن است مال ذهن باشد. پس از نیم ساعت اثرش بپرد،

مقصود ما از این برنامه این است که شما همانندگی‌ها را بشناسید، و هوشیارانه آنها را لا کنید یا ببندازید. شما اگر مولانا هم نخوانید کل موضوع را بدانید و دائماً ذهنتان را تماشا کنید و ببینید که این جهان یا ذهنتان چه چیزی را بعنوان عینک در مرکز شما می‌خواهد قرار دهد؟ اگر حالتان بد شد به خودتان نگاه کنید ببینید الان راجع به چی فکر می‌کنید؟ چه چیزی شما را گرفته الان، این یک درد است؟ فکر یک همانندگی است؟ پول هست؟ یا حرفی که کسی زده و یک چیزی که از کسی می‌خواهید. و اگر خوب دقت کنید خواهید پرسید از خودتان من این را از فلان کس چرا می‌خواهم؟ چرا من نیازمند این هستم؟ چرا این درد در مرکز من است؟ چرا نمی‌اندازم؟

اینها سوالاتی است که شما می‌کنید، سوالات مربوطی است و پیدا می‌کنید. روز به روز مثل اینکه یک چیزهایی را کشف می‌کنید می‌کنید ذهن را و می‌آورید بالا کشف می‌کنید، می‌شناسید، و خودتان را از آن می‌کشید بیرون، این فرایند آزاد شدن از ذهن است. وگرنه شما یک بیت را بخوانید یک ذره خوش بشوید، آن بیت تمام نشده پیرید به آن یکی، آن یکی، آن یکی، یک خوشی ذهنی به شما دست بدهد این بدرد نمی‌خورد که، توجه می‌کنید در نتیجه به اصطلاح در بیست سال گذشته من همه‌اش در این فکر بودم آیا من می‌توانم این ابیات را طوری توضیح بدهم که واقعاً به درد مردم بخورد، متوجه بشوند آنهايي که نخوانده‌اند و علاقمند هستند، درک کنند و در زندگی‌شان استفاده کنند.

و آخر سر این تصاویر را به عنوان ابزار تهیه کردم، در اختیار شما گذاشتم و با حوصله خواهش می‌کنم به اینها توجه کنید. عجله نکنید. همیشه یادتان باشد هر جا که شما قدم‌تان را تند می‌کنید به یک چیز دیگری برسید، آن من ذهنی است. شما بیت را می‌خوانید باید رویش بمانید. ذهن می‌گوید: ببینم آن بعدی چه می‌گوید، بعدی چه می‌گوید، تمام شد غزل و ما هم هیچی نفهمیدیم. اینطوری خوب نیست.

پس ما سریع از این ابزارها استفاده می‌کنیم. در طول برنامه هم استفاده خواهیم کرد، در هر جا که لازم باشد. بعضی جاها فقط ابیات را می‌خوانم. بله روی اینکه من کدام ابیات را با تصاویر نشان بدهم فکر شده، طرح شده، بنابراین هر جا تصویر می‌آید شما تامل کنید، نقطه‌چین‌ها را می‌بینید واقعاً به خودتان نگاه کنید، با کسی کاری نداشته باشید. آن کدام نقطه‌چین است که من هنوز در مرکز دارم، بله،





شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)

این شکلی است که همیشه نشان می‌دهم من. پس می‌گویند که خواججه تو آمدی به این جهان و با شکل فکری این چیزهایی که در دایره نوشته شده، مثل پول، مثل حرفه خودت، مثل همسرت، مثل بدنت، مثل باورها از هر نوعی و مثل درد، دوست، دشمن، چکار کردی؟ شکل فکری اینها را گرفتی، به آن حس هویت تزریق کردی و آن بلافاصله شده مرکزت، وقتی مرکزت شد، عینک دیدت شده و زندگی را حول و حوش این مراکز که مادی هستند، تو سازماندهی می‌کنی، از طریق آن می‌بینی. بنابراین از پریدن از یک چیز همانیده به یک چیز همانیده دیگر یک تصویر ذهنی به وجود می‌آید در ذهنت که آن من ذهنی است، من ذهنی با من اصلی فرق دارد.

من اصلی همان منی است که به صورت هشیاری تو می‌توانی رویش قائم بشوی و جدا بشوی از همین همانیدگی‌ها. بله، هر چیزی هم که با آن همانیده بشوی، در واقع از آن، یعنی همانیده بشوی نه، در مرکزت قرار بگیرد، از آن عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت می‌گیری. اگر توجه کنی هر چیزی که فکر می‌تواند ببیند، اینها همه آفل است، گذرا است. پس این عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت هم آفل است. و در نتیجه در این حالت (دایره همانیدگی‌ها) که ما من ذهنی داریم به ما ترس رخ می‌دهد. چون مرکز ما دائماً در حال تغییر است، ما نمی‌توانیم ثبات داشته باشیم.

این کار تا ده سالگی، دوازده سالگی مجاز بوده و این کار که ما به چیزهای بیرونی حس هویت بدهیم و در مرکزمان قرار بدهیم، سبب می‌شود که ما به جسم تبدیل بشویم. وقتی که جسم شدیم، به زمان می‌افتیم. برای اینکه جسم همیشه تغییر می‌کند، یعنی من ذهنی تغییر می‌کند و این زمان تغییرات آن را اندازه می‌گیرد.

بنابراین همیشه می‌بینید که اگر من ذهنی داشته باشیم، در گذشته و آینده هستیم. بله، این بیت نشان می‌دهد که این حالت (دایره همانیدگی‌ها) برای مولانا قابل قبول نیست. برای اینکه این، درست است که نوری دارد، نورش هشیاری

جسمی است و بسیار هم زیباست، چون ما با آن همانیده هستیم، این طوقِ قمر است همین، به اصطلاح این هاله‌ای که دیده می‌شود، هشیاری جسمی است.



شکل ۲ (دایره عدم)

می‌گوید ای خانم، ای آقا اگر تو مثل من (دایره عدم) بودی، مثل من بودی یعنی تو آمدی، مرکزت را باز بکن، من باز کردم، اگر مثل من بودی و درونت باز شده بود و آن چیزها که مرکزت شده به حاشیه می‌رفت و سرانجام تمام هویت‌ها از آن کنده می‌شد و در نتیجه درون من بینهایت می‌شد، من بینهایت می‌شدم. تو هم مثل من می‌توانی بینهایت بشوی، و در نتیجه بیخود خواهی بود. یعنی خود قبلی را، من ذهنی را نخواهی داشت و شوخ خواهی بود، یعنی شادی بی‌سبب خواهی داشت و مست خواهی شد، یعنی زیر نفوذ دم ایزدی که از آنور می‌آید، همیشه خواهی بود، نه دم همین چیزهایی که در مرکزمان هست (دایره همانیدگی‌ها). نه اینکه مثلاً پولمان زیاد می‌شود، یک خوشی به ما دست بدهد، و اگر کم بشود ناخوشی به ما دست بدهد. این شادی بی‌سبب نیست، شادی باسبب است، سببش هم زیاد شدن پول است و غمش هم کم شدن پول است. اینجور زندگی گفتم در ابتدای عمر ما تا ده دوازده سالگی مجاز است، ولی بعداً دیگر مجاز نیست. باید به تدریج فضا را در درونمان باز بکنیم (دایره عدم). اما شما می‌دانید که اگر یک کسی به این حرف گوش ندهد و بخواهد که این همانیدگی‌ها (دایره همانیدگی‌ها) را نگه دارد، ما می‌رسیم به این شکل.





شکل ۳ (مثلث همانش)

این شکل (مثلث همانش) نشان می‌دهد که وقتی یک کسی با یک چیزی همانیده می‌شود، در او دو تا خاصیت دیگر هم علاوه بر همایش با چیزها زاییده می‌شود، یکی مقاومت است، یکی هم قضاوت، مقاومت و قضاوت و امروز در دو تا غزلی که برایتان می‌خوانم توش کلمه الست است.

الست معنیش این است که در این لحظه ما بتوانیم از جنس خدا بشویم، از جنس زندگی بشویم، و این کار با بله گفتن به اتفاق این لحظه و پذیرش آن به وجود می‌آید، یعنی مقاومت صفر. یعنی اگر شما مقاومت را نتوانید در لحظاتی صفر بکنید در این صورت قربانی وضعیت یا اتفاق این لحظه خواهید شد. و وضعیتهای و اتفاقات این لحظه به اصطلاح فرمهای ذهنی هستند.

این شخص را اگر ببینید، شما خوب، خواهید دید که در مرکزش همانیدگی با چیزهای آفل وجود دارد، عقل و هدایت و حس امنیت و قدرتش از همان چیزها گرفته می‌شود، بنابراین مصنوعی است، از این جهان گرفته می‌شود، دائماً قابل تغییر است و مقاومت و قضاوت دارد. مقاومت یعنی مساله داشتن و ستیزه کردن و قبول نکردن چیزها و وضعیتهای در این لحظه. همین که ما مقاومت کنیم در مقابل وضعیت این لحظه، قربانی وضعیت می‌شویم. انسانها قربانی وضعیتهای این لحظه هستند. به محض مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه ما از جنس من ذهنی می‌شویم. اگر مقاومت را صفر کنیم، از جنس عدم می‌شویم یا الست می‌شویم. الست یعنی مجدداً از جنس خدا شدن و تایید کردن اینکه من از جنس خدا هستم، از جنس جسم نیستم، از جنس من ذهنی نیستم.

پس با همانیده شدن با چیزی و گذاشتن آن در مرکز و از طریق آن دیدن سبب می‌شود ما هشیاری جسمی پیدا کنیم، به جسم تبدیل شویم، به زمان بیفتیم، در عین حال دو تا خاصیت مخرب هم در ما به وجود می‌آید به نام مقاومت و قضاوت.

این قضاوت من ذهنی است. قضاوت من ذهنی همان طور که بعداً خواهیم دید با قضا که تصمیم و اراده الهی در این لحظه است در تضاد است. یعنی مقابله می کند. بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۸۴

## خواجه، اگر تو همچو ما بی خود و شوخ و مستی طوقِ قمرِ شکستی، فوقِ فلکِ نشستی

این شخص ( ) فوق فلک ننشسته، طوق قمر هم نشکسته، شدیداً علاقمند به نور جسمی است، هشیاری جسمی است که دارد و نمی داند که از طریق همانیدگی ها می بیند. شما با دیدن این شکل ( ) به خودتان می آید که آیا من مثل این شکل (مثلث همانش) هستم یا مثل این یکی (مثلث واهمانش) هستم. حالا که شما این حرفها را شنیدید و این بیت را هم خواندید که



شکل ۴ (مثلث واهمانش)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۸۴

## خواجه، اگر تو همچو ما بی خود و شوخ و مستی طوقِ قمرِ شکستی، فوقِ فلکِ نشستی

می پرسید که من چطوری می توانم بیخود شوم، و شادی بی سبب پیدا کنم و مست شراب ایزدی بشوم؟ این سوال را ممکن است بکنید. جوابش این است که با پذیرش اتفاق این لحظه یا گشودن فضا در اطراف اتفاق یا وضعیت این لحظه که شما را نمی گذارد که قربانی اتفاق این لحظه بشوید. بنابراین مرکزتان را عدم می کنید. به محض اینکه مرکزتان عدم بشود، یعنی با هشیاری خدایی ببینید به جای همانیدگی، یک لحظه، در این صورت متوجه می شوید که شما از چه جنسی هستید و میل پیدا می کنید که صبر کنید تا از این حالت قبلی (مثلث همانش) خلاص شوید. پس بنابراین مرتب فضا را باز

می‌کنید (مثلث واهمانش)، باز می‌کنید، باز می‌کنید، صبر و شکر، متوجه می‌شوید که برای اولین بار معنی صبر را می‌فهمید و شکر را می‌فهمید.

امروز راجع به شکر صحبت خواهیم کرد. شکر برای من ذهنی (مثلث همانش) معنی ندارد، برای این‌که قضاوت و مقاومت دارد. شکر گرچه که یک کلمه‌ی به اصطلاح دینی است، مذهبی است، ولی لزوماً شما آن را کلمه‌ی دینی و مذهبی نشمارید، معادل آن در فلسفه یا در روانشناسی قانون جبران هست، که انسان می‌تواند از آن آگاه شود، و هر لحظه از آن استفاده کند. و امروز ابیاتی راجع به شکر خواهیم خواند، و من ذهنی شکر بلد نیست. ولی فضای گشوده شده (مثلث واهمانش) که از جنس زندگی است، خداست، شکر بلد است. یعنی جنس خداییت ما بهترین شاکر است، بهترین شکرکننده است، و بهترین صبور است، برای این‌که ما بتوانیم از گرفتاری من‌ذهنی‌ها بشویم، باید مرتب تسلیم بشویم، مرکزمان را عدم کنیم تا زندگی بتواند به ما کمک بکند.

اما باز هم بعد از این صحبت‌ها اگر کسی این بیت را می‌خواند و می‌گوید:



شکل ۵ (افسانه من‌ذهنی)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۸۴

## خواجه، اگر تو همچو ما بی‌خود و شوخ و مستی طوق قمر شکستی، فوق فلک نشستی

به آن گوش ندهد، بگوید: نه من همین وضعیتی که دارم بسیار خوب است، از طریق همانندگی‌ها می‌خواهم ببینم، مقاومت و قضاوت خودم را می‌خواهم نگه دارم، این طرز زندگی بسیار خطرناک است، مقاومت و قضاوت و دیدن از طریق همانندگی‌ها واقعا وضعیت بدی است، اگر ادامه پیدا کند انسان شروع می‌کند به تبدیل نیروی زندگی به مانع و مسأله و

به دشمن، این‌ها دشمن‌های ذهنی هستند می‌سازد آدم. پس بنابراین پس از یک مدتی در اطرافش مقدار زیادی مانع ذهنی، مسأله ذهنی، و دشمن ذهنی می‌بیند که فقط بینش خودش است، همه باطل است.

این از کجا آمده است؟ برای این‌که همیشه از طریق همانیدگی‌ها دیده است، یک لحظه نبوده که از طریق عدم ببیند، و ببیند که حقیقتاً حقیقت چی هست، آیا من درست می‌بینم؟ یا برحسب همانیدگی‌ها می‌بینم. این (افسانه من ذهنی) همین افسانه‌ی من ذهنی است، جهنم من ذهنی است، این سه تا خاصیتِ قضاوت، مقاومت، و همانش با چیزهای آفل، سه تا واقعاً محور شر هستند در انسان، و اگر ادامه پیدا کند این حالت آدم در یک جهنمی می‌افتد و در واقع تعریف جهنم همین است، که انسان مرتب همانیدگی‌ها را در مرکزش انباشته بکند.

و این لحظه با یک همانیدگی ببیند و نتواند از طریق عدم ببیند، و قضاوت و مقاومت را زیاد بکند، راجع به همه چیز بخواهد حرف بزند، منتهی از دید این همانیدگی‌ها و حتی نداند که از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند، و زندگی را در برخورداری از این همانیدگی‌ها یا به ثمر رسیدن بر حسب این همانیدگی‌ها ببیند و بداند و آخرسر چون این‌ها آفل هستند، هیچ‌کدام ما را به ثمر نمی‌رسانند.



شکل ۶ (حقیقت وجودی انسان)

برای به ثمر رسیدن این حالت (حقیقت وجودی انسان) است، ما باید مرکزمان را عدم کنیم، یعنی به حرف این عارف گوش بدهیم،

خواجه، اگر تو همچو ما، بی خود یعنی مرکز عدم داری، فضای خالی به اصطلاح درونت، همانیدگی نداری، و در نتیجه شادی بی سبب داری، و مست از دم ایزدی که به مرکزت دمیده می‌شود، هر لحظه هستی یا باشی، در اینصورت می‌توانی مثل من باشی و جاذبه‌ی این جهان که به وسیله من ذهنی به ما ارائه می‌شود، بشکنی و درونت را باز کنی و بی‌نهایت کنی.

پس همان طور که می بینید این مستطیل در اطراف آن مثلث قلبی در واقع انسان شروع می کند از پذیرش، پس از یک مدتی همین شوخ و شنگ که در غزل هست، یعنی شادی معنوی، می آید به زندگی آدم، شادی بی سبب، شادی که سبب ذهنی ندارد، به خاطر زیاد شدن همانیدگی ها نیست، و پس از یک مدتی آدم متوجه می شود، که فکرهای جدید می کند، و این فکرهای جدید تا حالا نبوده است، و این ها راه حل مشکلاتش است، این هم (حقیقت وجودی انسان) آفرینندگی انسان است، و مرتب همانیدگی ها را می بیند، می کشد عقب، به صورت هوشیاری ناظر ذهنش را می بیند، همانیدگی ها را می شناسد، لا می کند، و فضا را باز می کند، شادی بی سبب، آفرینندگی دوباره شناسایی همانش ها و بنابراین واهمانیدن، همینطور درونش باز می شود، تا کجا؟ تا بی نهایت.

این هم همین معنی همین بیت است، می بینید که، یواش یواش داریم فوق فلک می رویم، یواش یواش ما حس وجودمان را از تمام همانیدگی ها بیرون می کشیم و به آن زنده می شویم وسیع تر می شویم، وسیع تر می شویم، بی نهایت می شویم، هر چه بی نهایت می شویم از جسم بودن خارج می شویم، از زمان هم خارج می شویم، داریم می آییم به این لحظه، و اگر بی نهایت بشویم در این لحظه ای ابدی مستقر می شویم، و جاودانه می شویم، این همین معنی جاودانگی انسان، یا آگاهی و هوشیار شدن به این لحظه ای ابدی است. مستقر شدن در این لحظه.



شکل ۷ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)





شکل ۸ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

اما یک تصویر دیگری هم به شما نشان می‌دهم، دو تا تصویر در واقع یکی این (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)، یکی با این (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان). اولیش با افسانه‌ی من‌ذهنی است، و دومیش با حقیقت وجودی در مرکزش است، این شش ضلعی نشان می‌دهد، که کسی اجازه می‌دهد خدا به آن کمک کند یا اجازه نمی‌دهد، این شکل (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) کاملاً گویا است. کسی که قضاوت می‌کند، مقاومت می‌کند، از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند، و مانع‌سازی می‌کند، مسأله‌سازی می‌کند، دشمن‌سازی می‌کند، این شخص الست را انکار می‌کند، یعنی هیچ موقع نیست که از جنس خدا بشود هوشیارانه، بنابراین الست را که انکار بکند، یعنی بله نمی‌گوید به اتفاق این لحظه، هر لحظه قربانی اتفاق آن لحظه می‌شود، چون مقاومت می‌کند.

گفتیم، مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه یا وضعیت این لحظه ما را قربانی آن می‌کند، یعنی ما واکنش نشان می‌دهیم، ما در گرو آن می‌شویم، ما اسیر اتفاق می‌شویم، ما از جنس اتفاق می‌شویم، و از جنس ذهن می‌شویم، و همین اتفاق در هر لحظه برای آدم‌ها می‌افتد که قربانی اتفاق می‌شوند، از جنس اتفاق می‌شوند، و نمی‌توانند بیرون بیایند برای اینکه به اتفاقات واکنش نشان می‌دهند، این‌ها زندگی را در اتفاقات می‌دانند، برای این‌که اتفاقات سبب می‌شوند که، وضعیت‌ها عوض بشوند، هم‌هویت‌شدگی‌ها زیاد بشوند، و ما به ثمر برسیم، این طرز دید غلط است. نباید شما این‌طوری فکر کنید.

بله الست را انکار بکند، با توجه به این‌که قضاوت می‌کند خودش، قضاوت خدا را که قضا و کن‌فکان است، زیر پا له می‌کند، و خودش آسیب می‌بیند، آسیب‌اش هست از طریق جف‌القلم، یعنی خدا مرکزش را دائماً در بیرون منعکس می‌کند،



انعکاسش در بیرون بد است، اگر زیاده‌روی بکند در قضاوت و مقاومت، و نگذارد اصلاً نور ایزدی به مرکزش برسد، دچار ریب‌المنون می‌شود، یعنی حوادث بسیار ناگوار می‌شود، که شک‌اش را برطرف کند نسبت به زندگی، همیشه من‌ذهنی شک دارد، که از جنس زندگی است.

بالاخره اگر ریب‌المنون و حوادث ناگوار بیرونی مجبورش کند، ممکن است به تسلیم دست بزند، تسلیم و فضا‌گشایی می‌تواند قبل از این‌که ما قضا را و کن‌فکان را زیر پا بگذاریم، کن‌فکان هم یعنی خدا در هر لحظه با خرد کل‌اش روی ما کار می‌کند و می‌گوید بشو و می‌شود، و ناجوری‌های ما را درست می‌کند، اگر کسی به فضا توجه نکند، اگر توجه کند که در این صورت باید در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کند، اگر توجه نکند و مقاومت کند، در این صورت اتفاقات مجبورش می‌کنند، که بالاخره توجه کند، و دست به تسلیم و فضا‌گشایی بزند.

گفتیم تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است، بله، قبل از قضاوت و رفتن به‌ذهن، وقتی تسلیم شدیم، در این صورت (شش) **محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان** فضا در مرکز ما باز می‌شود، می‌بینید و یواش‌یواش ما می‌توانیم ذهن‌مان را خاموش کنیم، ذهن‌مان را خاموش کنیم، دیگر حرف نمی‌زنیم و با حرف‌هایمان همان‌ده نمی‌شویم، من‌ذهنی ضعیف می‌شود و فضای درون باز می‌شود و زندگی می‌تواند کار بکند، و آخر و عاقبت می‌رسیم به آن چیزی که مقصود آمدن ماست، و آن گرمی داشت خدا است.

یعنی خدا می‌خواهد به بی‌نهایت خودش در ما زنده بشود، و فراوانی خودش که کوثر است، و عشق خودش را که به ما می‌خواهد بدهد، و تمام برکات که می‌خواهد بدهد، ما به آن نائل بشویم، یعنی ما لایق گرفتن این هدیه بشویم، که بی‌نهایت خدا است، این شخص (شش) **محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی** نیست، تا زمانی که مرکزمان پر از همان‌دگی است، ما لایق هدیه خدا نیستیم، به بی‌نهایت او که همان کرمانا است، گرمی‌داشت انسان هست، انسان باشنده‌ای است که می‌تواند هم زنده باشد، هم در آن جهان باشد،

هم می‌تواند فضای یکتایی باشد. هم در این جهان باشد برای یک مقصودی آفریده شده، مقصودش هم همین پخش، هوشیاری و عشق زندگی‌ست. یک ابزاری هستیم ما دست زندگی، که بتواند از طریق ما هزاران تا چیز به این جهان بفرستد، در صورتی که مرکز ما باز بشود و عدم (شش) **محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان** بشود.

اگر مرکز ما پر از نقطه‌چین، همان‌دگی (شش) **محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی** باشد مقاومت و قضاوت داشته باشیم به هیچ دردی نمی‌خوریم، برای این‌که، نه می‌توانیم زندگی کنیم، واقعاً از زندگی یک لذت معنوی ببریم، دائماً در استرس و خشم و جدل و ترس و این‌ها خواهیم بود. و از آن داشته‌هایمان که با آن‌ها همان‌ده هستیم نمی‌توانیم استفاده



کنیم. پس این شکل (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی) نشان می‌دهد که شخص نمی‌خواهد بگذارد زندگی به آن کمک کند، ولی این شکل (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) نشان می‌دهد که شخص می‌خواهد، خدا به آن کمک کند. اگر یک کسی ده دوازده سالگی، دست به باز کردن مرکزش بزند و گذاشتن عدم به مرکزش اقدام بکند احتیاجی نیست که اتفاقات بد در بیرون بیافتند.

اگر کسی از اول الست را به اصطلاح اقرار کند، بگوید که من از جنس خدا هستم با بله گفتن به اتفاق این لحظه، یا فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه در این صورت اجازه می‌دهد که قضا کار کند. قضا اتفاق را می‌آورد، شما می‌گویید: بله، گن فکان به کار می‌افتد لزومی به آن ریب‌المنون نیست. شما هم الست را اقرار کردید، هم تسلیم و فضاگشایی دست می‌زنید هم ذهن تان را خاموش می‌کنید، به زودی خواهید دید که زندگی قدم گذاشته به مرکز شما، دارد مرکز شما را تعقیب می‌دهد، و دارد مرکز شما گشوده می‌شود و فضای درونتان بزرگ می‌شود که همین فوق فلک نشستن است. و شما به تدریج دارید طوق قمر را می‌شکنید، و فوق فلک می‌نشینید و بی خود دارید می‌شوید، شوخ دارید می‌شوید. مست دارید می‌شوید.

بله، اما ابیاتی از یک غزل برایتان می‌خوانم. کمک بگیریم برای گشودن معانی غزلی که داریم می‌خوانیم و آن این است؛

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۴۱

**ای دل چوبه دامِ او فتادی**

**از بند هزار دام رستی**

می‌گوید: اگر یک انسانی در این لحظه بتواند با فضاگشایی مرکزش را عدم بکند می‌افتد به دام خدا، اگر توی این دام بتوانی بمانی، مرکزت را عدم نگهداری از بند هزار تا دام دیگر که همان همانیدگی‌ها هستند. می‌جهی، درست است؟ به قول حافظ می‌گوید:

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۱۶

**حافظ از جور تو حاشا که بگرداند روی**

**من از آن روز که در بند توام آزادم**

ما چه جوری به بند زندگی می‌افتیم؟ وقتی مرکزمان عدم کنیم. و اگر ما مثل حافظ بشویم در این صورت از هوشیاری به اصطلاح حضور رو بر نمی‌گردانیم، و از صبر و از درد هوشیارانه رو بر نمی‌گردانیم. وقتی مرکزمان عدم کردیم باید صبر کنیم برای این که زندگی مرتب همانیدگی‌ها را به ما نشان می‌دهد، و از ما می‌خواهد که این‌ها را انکار کنیم. بگوییم، لا کنیم، ما شما نیستیم. وقتی همانیدگی را از مرکز بر می‌داری، می‌خواهی عینکات، عینک عدم بکنی، چون ما به این‌ها

عادت کردیم و فکر می‌کنیم از آن‌ها زندگی می‌توانیم بگیریم، هویت می‌توانیم بگیریم، در این صورت سخت‌مان است آن‌ها را کنار بگذاریم. گاهی اوقات کاملاً در سلطه‌ی آن‌ها هستیم درست موقعی، مثل موقعی که شما با یک نفر همانیده هستید عاشق نیستید، همانیده هستی آن در مرکز شماست، ممکن همسرتان باشد، یا دوستتان باشد، و دائماً فکرهايتان حول و حوش محور آن شخص می‌گردد، و چنان با آن همانیده هستید که گندن این همانیدگی از مرکز شما بسیار دردناک است. و تمام دید شما به اصطلاح آگاهانه و ناآگاهانه در سلطه‌ی این همانیدگی است.

یعنی هر کاری می‌کنیم به‌خاطر آن است، هر جا می‌رویم به‌خاطر آن است، دائماً حول و حوش آن به‌طور اتوماتیک می‌گردیم، حول محور آن می‌گردیم، حالا ما این را چه جوری برداریم از اینجا؟ سخت است پس بنابراین هوشیارانه ما ممکن است درد بکشیم، حافظ می‌گوید: از جور تو من روی بر نمی‌گردانم، من از آن روزی که تو را آوردم به مرکز و به دام تو افتادم من آزادم، و واقعاً هم از وقتی مرکز ما عدم می‌شود ما حس آزادی می‌کنیم. قبلاً متوجه نمی‌شدیم، البته بعد از این که عدم گذاشتیم متوجه می‌شویم که قبلاً در بند بودیم مثل ایاز، در این صورت اگر به دام او افتادی از بند هزار دام رستی باز هم می‌گویی:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۴۱

**رستی ز خمار هر دو عالم**

**تا حشر ز دام دوست مستی**

در این صورت از خمار، یعنی کم رسیدن شراب به یک نفر، الآن که ما مقاومت می‌کنیم. همه‌اش از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم آیا شراب ایزدی از آن ور می‌رسد؟ نه، فقط نشتش، به زور یک چیزی به ما می‌رسد، و آن برای ما کافی نیست. در نتیجه مردم دائماً یک درد هوشیارانه و بی‌حالی را با خودشان حمل می‌کنند این خمار آن‌هاست.

شما به خودتان نگاه کنید، اگر همانیدگی دارید حال‌تان دائماً گرفته است. می‌گویید: چی حوصله ندارم حس تنهایی می‌کنم، آخر به چه درد می‌خورد این زندگی؟ این چیه، این خمار است. خمار این که شما به زور می‌خواهید از چیزها زندگی بیرون بکشید آن‌ها به شما نمی‌دهند، مسئله ایجاد شده، مانع ایجاد شده، دشمن می‌بینید. گاهی اوقات آدم نزدیک‌ترین آدم خودش را که همسرش باشد، بچه‌اش باشد، پدر مادرش باشد. دشمن خودش می‌داند. کی کرده این کار را؟ من ذهنی‌اش.

آیا آدم با دشمن‌اش می‌تواند زندگی کند؟ منتها دشمن فرضیش است، دشمنی است که من ذهنی ایجاد کرده است. مگر می‌شود همسر آدم، پدر مادر آدم، دشمن آدم باشند. غلط است این جور طرز فکر، از این که شراب کم رسیده در دو عالم چون من ذهنی دو عالم دارد: یکی عالم مادی، یکی عالم معنوی، که تجسم می‌کند. عالم معنوی دو جور است: یکی تجسمی

که ذهن می‌کند. یکی حقیقتاً آدم بگند به آن زنده بشود. دو جور خدا هست: یکی خدای ذهنی، یکی نه، خدایی که آدم به آن تبدیل می‌شود، باز می‌شود به اندازه‌ی او می‌شود. نمی‌شود ما منقبض باشیم با همانیدگی‌ها یک عالم دیگری به نام عالم غیبی تجسم کنیم، این تجسم ذهن است.

پس این ذهن که دوتا عالم دارد از آن‌ها می‌خواهد شراب بگیرد در خمار است، برای این که شراب زندگی را نمی‌گیرد. می‌گوید: اگر تو به دام دوست افتادی یعنی مرکزت را عدم کردی، تا حشر تا روز قیامت در دام دوست مست خواهی شد. کافی است مرکزت را عدم نگه‌داری، دائماً مستی، برای این که دائماً هوشیاری بی‌سبب و آرامش خدایی در مرکز شما وجود دارد. بله، می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۴۱

### با پَر بلی بلند می‌پر چون مَحْرَمِ گلشنِ اَسْتی

این پَر بلی یا بلی که بلا عربی‌اش است و بلی فارسی‌اش است هر دو درست است دیگر، یعنی بله گفتن به اتفاق این لحظه، شما به یک موضوعی خوب توجه کنید، این است که ذهن دائماً اتفاقات را به ما نشان می‌دهد. درست است؟ شما فکر کنید که اتفاقات کی و چی به وجود می‌آورد؟ من ذهنی می‌گوید: عوامل بیرونی. دنبال مسبب می‌گردد در بیرون. توجه می‌کنید؟ ولی دراصل اتفاقات را خود زندگی، خود خدا برای ما به وجود می‌آورد. برای من ذهنی که یک موجود حقیری است، نمی‌تواند قبول کند که خدا که به آن بزرگی است حواسش به ما هست. ولی ما امتداد او هستیم، ما حقیر نیستیم آن می‌خواهد امتداد خودش را که ما هستیم و با من ذهنی حقیر می‌بینیم به خودش تبدیل کند. خودش را، خودش بگند و خودش باشد. که ما آن موقع به بی‌نهایت او تبدیل می‌شویم. ما آمده‌ایم یک جسم ذهنی ساخته‌ایم فکر می‌کنیم آن هستیم و آن دید خودش را دارد، و بله بلد نیست. اصلاً اگر بله بلد بود، یعنی به اتفاق این لحظه می‌گفت: بله.

توجه کنید به اتفاق این لحظه بله گفتن، بله گفتن به خدا هم هست، به زندگی هم هست، ولی شما به زندگی را که نمی‌بینید بله بگویید. زندگی در این لحظه خودش را با قیافه اتفاق این لحظه ظاهر می‌کند، می‌گوید: مرا قبول کن، این را من طرح کردم برای تو، این اتفاق را، یک پیغامی برای شما دارد. شما می‌گویید: بله، و بلند می‌پرید. چرا؟ بله گفتن به اتفاق این لحظه شما را از جنس او می‌کند، از جنس زندگی می‌کند و بلند می‌پرید. با نه گفتن زمین گیر می‌شویم، از جنس من ذهنی می‌شویم؛ امروز هم می‌گوید: لرد شراب می‌شویم، ته نشین می‌شویم تو ذهن می‌مانیم.

پس بنابراین کار ما این است که ما قربانی اتفاق این لحظه نشویم، اگر شما بتوانید فقط این یک کار را بکنید، بگویید که من موقوف یا قربانی اتفاق این لحظه نیستم، من سرنوشت دست اتفاق این لحظه نیستم، اتفاق این لحظه یک چیز ذهنی

است و من به عنوان هشیاری ایزدی می توانم فضا باز کنم در اطرافش، و وقتی فضا باز می کنم بزرگ می شوم، این همان پریدن است، وقتی فضا باز می کنم بزرگ می شوم، و این فضای باز شده شفابخش است، خرد دارد، به من دید می دهد، من درست می بینم ذهنم را، قبلاً از طریق همانیدگی ها غلط می دیدم،

پس با پر بلی یا بلی بلند می پر خیلی مهم است، چرا؟ برای اینکه تو از جنس گلزار آلت هستی، برای اینکه تو از جنس خدا هستی. گلزار آلت همین که باز می شود، به زندگی ما زنده داریم می شویم، هر چه بیشتر فضای درون باز می شود و بیشتر ما از جنس زندگی می شویم و من ذهنی کوچک تر می شود، انعکاسش در بیرون هم زیباتر است، درست تر است، چیز نیکی است، فرمها را دارم می گویم در بیرون، چیزی که در بیرون می سازیم، در نتیجه درون و بیرون دارد قشنگ می شود، درون ما باز می شود، از جنس خدا می شود، بیرون هم انعکاس آن است، زیباست.

برعکس انعکاس من ذهنی که زشت بود، خطرناک بود، دیدش بسیار خطرناک بود، اصلاً نمی پرید، فرق دارد در این لحظه که ما واکنش نشان می دهیم، منقبض می شویم، و مقاومت می کنیم، ستیزه می کنیم، یا فضا را باز می کنیم، و مجهز به خرد زندگی می شویم، شادی زندگی می شویم، این دوتا با هم فرق دارد، درست است؟

پس شما تصمیم می گیرید در این لحظه که قربانی اتفاق این لحظه نشوید، برای این کار بله می گوئید به اتفاق این لحظه، و آزاد می شوید از اتفاق، و می افتید به دام خدا، یعنی همیشه مرکزتان عدم می ماند، و آن موقع زندگی می تواند به شما کمک کند، آن شش ضلعی دوم (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) را در نظر بیاورید، زندگی اتفاقات را طرح می کند، شما فضا باز می کنید، اتفاق مناسب را طرح می کند، شما فضا باز می کنید، به تدریج خواهید دید اتفاقات بهتر می شوند، اتفاقات بد قبلی نمی افتد، تعجب می کنید، چرا اتفاقات همه خوب هستند؟ برای اینکه شما بله می گوئید، و این برعکس دید من ذهنی است که می گوید با جدل، با مقاومت، با ستیزه، به زور من می توانم اوضاع را عوض کنم، توجه می کنید؟ درست برعکس هستند.

بله، این راجع به آلت ما دیگر اینقدر صحبت کردیم، ولی خوب حالا این هم داشته باشید شما، ولی می گوید که خدا از ما می پرسد: من پروردگار شما هستم؟ ما می گوئیم بله، و چون همیشه این لحظه بوده و آن موقع هم این لحظه بوده، الان هم می پرسد، یعنی خدا این لحظه از شما می پرسد: من پروردگار شما هستم؟ شما اگر بله بگوئید باید از جنس او بشوید، نمی توانید از جنس من ذهنی بشوید. اما همین یکی دو تا آیه که در این حول و حوش این آدرس هست،

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۷۲

«...أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَى...»

«...آیا من پروردگارتان نیستم؟ گفتند: آری...»

می گوید که: حال فعلی شما نمی تواند به زمان بستگی داشته باشد، گذشته، حال شما را، حال این لحظه شما را نباید تعیین کند، اگر گذشته، حال شما را تعیین می کند، در این صورت شما از جنس آست نیستید، از جنس زمان هستید، پس کسی که از جنس آست است، از جنس زمان نیست، در آن لحظه از جنس جسم نیست، اگر جسم باشد حتماً از جنس زمان است، چون دارد تغییر می کند دیگر، زمان تغییرات جسم من ذهنی را اندازه می گیرد، و آست متکی به این جهان نیست، هر کسی متکی به این جهان است، حتماً هم هویت با چیزی هست در این جهان، پس بنابراین متکی به این جهان نیست.

ببینید هر دوی اینها در موقع هم هویت شدن برای ما اتفاق افتاده، که ما رفتیم زمان و متکی به این جهان شدیم، پس همانیدن بوده که ما را انداخت به انکار آست، الان شما هشیارانه و قاصداً، عمداً، دانسته، انکار می کنید همانیدگی را، در نتیجه از جنس بی فرمی یا آست می شوید، بله، دیگر بقیه اش را می دانید. به این بیت توجه کنید، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۷۰

## مَخَزَن آن دارد که مخزن ذات اوست هستی او دارد که با هستی عَدوست

می گوید: معدن را کسی دارد که ذات خودش را مخزن بداند، نه همانیدگی ها را، و آن کسی هستی دارد که از جنس عدم است و با هستی من ذهنی دشمن است، توجه می کنید؟ کسی که همانیدگی ها را، من ذهنی را هستی می داند، در این صورت هستی ندارد، در من ذهنی که می گوئیم، من من، بلند می شویم، من من، این هستی نیست، این هستی مجازی است، ما باید رها کنیم آن را، اگر با این دشمن باشیم، با همان هستی که می گوئیم: من من من، من فکر می کنم، نه، این که من ذهنی می گوید: من فکر می کنم، این غلط است، فکرها دارند اتفاق می افتند و ما را اسیر کرده اند.

هر موقع که شما از جنس عدم باشید و بتوانید فکر کنید، آن موقع شما سلطه بر فکر دارید، نه فکر شما را پیچانده، و می پیچاند، اگر شما زیر سلطه ی فکر هستید، نمی توانید بگویید من فکر می کنم، نه، یک چیزی به نام من ذهنی شما را پیچانده، هر فکری دلش می خواهد می کند، شما موقعی می توانید بگویید من فکر می کنم که واقعاً فکرهایتان در اختیار خودتان باشد، و آن موقعی است که این فضا باز شده، و شما مستقل شدید از جهان، و اتفاقات شما را قربانی خودشان نمی کنند، اگر قرار باشد اتفاقات بیافتند و شما را می کشند و می پیچانند، شما نمی توانید بگویید من فکر می کنم، بلکه فکرها اتفاق می افتند و شما را اسیر می کنند و می بَرند، این کار غلط است، شما هستی مجازی پیدا می کنید، پس هستی واقعی کسی دارد که مرکزش عدم است، و با هستی ای که در ذهنی ایجاد شده دشمن است.





و مخزن: همانندگی‌ها و دانش آنها و چیزهایی که در مرکزمان گذاشتیم نیست، مخزن در ذات ماست، وقتی جدا می‌شویم از ذهن و به ذات خودمان قائم می‌شویم، یعنی می‌آییم به این لحظه ابدی، از این لحظه ابدی آگاه می‌شویم و بی نهایت می‌شویم در این لحظه، آن موقع مخزن ذات ماست، می‌فهمیم که، یعنی منبع همه چیزها ما هستیم، منتها در این لحظه ابدی مستقر هستیم، از جنس من ذهنی نیستیم،

پس از جنس من ذهنی باشیم، مخزن نداریم، مفرغ است آن چیزهایی که داریم، ولی اگر از من ذهنی رها شده باشیم، به ذات خودمان زنده باشیم، مخزن داریم، معدن برکات ایزدی را داریم، مثل عشق را داریم، عقل را داریم، حس امنیت را داریم، شادی را داریم، هدایت را داریم، قدرت را داریم، و انعکاس اینها در بیرون که هر چه می‌خواهید، شما نمی‌خواهید همانیده بشوید، ولی ممکن است یکی پول بخواهد، خوب می‌تواند آفریننده باشد، پول را ایجاد کند، فراوانی همه چیزها بستگی به این دارد که این مرکز را ما باز می‌کنیم یا نمی‌کنیم؟ اگر باز بکنید در بیرون فراوانی هر چیزی را که دلتان می‌خواهد خواهید دید، آفریننده می‌شوید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۴۱

## رو بر سر خم آسمان صاف تا درد بدی، بدی به پستی

همین دیگر، می‌گوید: این بیت اول غزل هم داشتیم، بی نهایت آسمان را در درونت باز کن، فرض کنید یک نفر از همه همانندگی‌ها خودش را بکشد بیرون و درونش یک آسمان بزرگ بشود، هیچ گونه همانندگی نماند، فقط یک آسمان باشد، این را می‌گوید: خم آسمان، برای اینکه آن آسمان، هم صاف است، هم پر از شادی است، هم پر از آرامش است، هم پر از خرد است، پر از هرگونه شرابی است، مست‌کننده است. می‌بینید که هر چه درون ما باز می‌شود و این آسمان در درون ما باز می‌شود، ما مست‌تر می‌شویم. چه چیزی حال ما را گرفته؟ در واقع هشیاری جسمی. تغییر آن چیزهایی که در مرکز ما است. وقتی آنها تغییر می‌کنند ما می‌ترسیم. مخصوصاً وقتی تغییر می‌کنند در جهت نابودی، و هیچ چیز ماندگار نیست. توجه کنید با هر چیز که ما می‌توانیم هم هویت بشویم، همه در حال تغییر و نابودی هستند غیر از ذات ایزدی. پس تنها چیزی که ما می‌توانیم با آن همانیده شویم، همین ذات ایزدی خودمان است.

پس تا درد بودی، تا همانیده بودی در پستی بودی، پس هر چه همانیده می‌شویم بیشتر می‌رویم پایین، مثل لرد شراب، هر چه صاف می‌شویم می‌آییم بالا و همه‌اش صاف می‌شویم، یعنی خودمان را آزاد می‌کنیم و به آسمان تبدیل می‌شویم، و در واقع بالای آسمان می‌نشینیم. در غزل اول هم می‌گفت که بر فوق فلک نشستنی. یعنی بینهایت هستیم، یک آسمان بینهایت هستیم. ولی این آسمان بینهایت خاصیت تابندگی هم دارد. زندگی از این آسمان ما استفاده می‌کند برای بیرون



فرستادن برکات خودش. اصلاً برای همین آمدیم ما. این ماموریت مال انسان است که انسان به خودش ظلم کرده، بارها دیده‌ایم، ستم کرده. از اینکه در من ذهنی مانده ستم کرده به خودش، حیف کرده خودش را.

و می‌بینید که به صورتهای مختلف مولانا ما را دارد هدایت می‌کند به آن سمت که هیچ همانیدگی را در مرکزمان نگه نداریم. این موضوع خیلی ساده است. اصلاً لزومی به بیت مولانا ممکن است نباشد که شما اگر مشغول این باشید که من می‌خواهم با هشیاری ناظرم که به همه داده شده، هر کسی می‌تواند به صورت هشیاری ناظر ذهنش را نگاه کند، من می‌خواهم به ذهنم نگاه کنم، ببینم آنجا در ذهنم چه همانیدگی وجود دارد که عینک هشیاری من می‌شود در مرکز و من بر حسب آن می‌بینم، زندگیم را بر حسب آن سازماندهی می‌کنم، حول و حوش آن دائماً می‌گردم و فکر می‌کنم، دائماً فکرم آن طرف می‌رود و من جذب آن می‌شوم، می‌خواهم آن را زیاد کنم، دائماً حواسم به این است، این چی هست در من؟ این جلوی زنده شدن من را به خدا را گرفته، این همانیدگی من است.

با هر چیزی که بیشتر شما همانیده شوید، بیشتر در اطرافش می‌گردید، بر حسب آن فکر می‌کنید. هر کسی آن را بدهد به شما با او رفیق می‌شوید. هر کسی آن را زیاد کند می‌گویید این دوست من است، هر کسی آن را کم کند می‌شود دشمن شما. توجه می‌کنید. دوست و دشمن را ما اینطوری تعیین می‌کنیم ذهناً و چون مردم به ما کمک نمی‌کنند همانیدگی‌هایمان را زیاد کنیم، یا از آنها می‌دزدند، یا دارند به نظر ما کارشکنی می‌کنند، مردم می‌شوند دشمن ما. پس بنابراین من ذهنی دائماً دشمن‌سازی می‌کند. کی‌ها دشمنش هستند؟ آنهایی که به نظر خودش نمی‌گذارد اینها زیاد شوند، به ثمر برسند و اینها همه موهومی است.

**\*\*\* پایان قسمت اول \*\*\***

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۴۱

## دولت همه سوی نیستی بود

### می جوید ابلهش ز هستی

دولت، نیکبختی، برکت و آن چهار تا خاصیت مثل حس امنیت، شادی، خرد، هدایت زندگی، قدرت عمل، اینها همه در موقعی است که ما مرکزمان نیستی است، عدم است، اما ابله یعنی من ذهنی در هستی، آنها را جستجو می کند. یعنی با چیزی هم هویت می شود، آن را می گذارد در مرکزش، بر حسب آن دولت را جستجو می کند، یعنی دولت را در آن جستجو می کند و دائماً بر حسب آن می بیند. ساده است دیگر، نه؟ دیگر از این صریح تر نمی شود. و چون ما به این دید عادت کردیم، حاضر نیستیم این دید را عوض کنیم.

چرا اینها را می خوانیم ما؟ چرا مولانا را می خوانیم؟ برای اینکه به صورتهای مختلف این قدر می گوید بالاخره ما هر چه قدر هم که نخواهیم بفهمیم، بالاخره می فهمیم. چون ما نمی خواهیم بفهمیم. آن دید همانندگی می گوید که: من فقط این دید را دارم و جور دیگری نمی توانم ببینم. ولی اگر ما نیستی را، عدم را در مرکزمان می گذاشتیم، درست می دیدیم. می دیدیم که بعضی موقعها من از جنس همانندگی می شوم، غلط می بینم و بعضی موقعها که از جنس عدم می شوم، درست می بینم. حداقل این دو تا را از همدیگر تمییز می دادیم.

ولی آن کسی که دائماً در اینجا اسمش را گذاشته ابله، از طریق هستی و هستی داری و همانندگی می بیند، جور دیگری نمی تواند ببیند، ما چطوری متقاعدش کنیم؟ ما نمی توانیم همین ریب المنون متقاعدش می کند. اینقدر اتفاقات بد برایش می افتد تا بالاخره مجبور بشود بگوید که بالاخره شما چه می گوئید، مولانا چه گفته، بزرگان چه گفتند؟ هان! بعد از این همه کتک خوردن تازه آماده شدی. خوب چرا از اول نمی آیی؟

آدم خردمند کسی است که این همه درد نکشد که بگوید دیگر بس آم است. برای همین است که عرض می کنم ما باید به بچه هایمان از سنین پایین تر به آنها یاد بدهیم، باید خودمان یاد بگیریم البته، به آنها یاد بدهیم که شما دیگر خواهش می کنم نیایید از هستی دولت بخواهید، نیکبختی بخواهید، چیزهای خوب را بخواهید، یعنی با چیزها هم هویت بشوید، از آنها بخواهید، بعد آن قدر کتک بخورید، درد بکشید و روابطتان خراب بشود، عذاب بکشید، مثل ما موقعی که چهل سالتان می شود، تازه بیایید بنشینیم ببینیم که بزرگان چه می گویند. این ضرر را ندهید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۴۱

## دولت همه سوی نیستی بود

### می جوید ابلهش ز هستی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۴۱

## گیرم که جمالِ دوست دیدی از چشم ویش ندیده آستی

می‌گوید فرض کنیم که آن چیزی که دیدی، با ذهنت دیدی، خدا را با ذهنت دیدی، واقعاً دیدی، ولی کی از چشم خدا به جهان نگاه کردی، کی از چشم خدا، خدا را دیدی؟ کی به وسیله چشم خدا، خدا را دیدی؟ ندیدی که با چشم من ذهنی دیدی. این دیدن قبول نیست برای اینکه تو یک تصویر ذهنی ساخته شده خودت را دیدی. انسان به وسیله خدا خلق می‌شود و بعد انسان می‌آید یک خدای ذهنی خلق می‌کند و همان را می‌پرستد، آن زمان گذشته دیگر. پس از این همه اطلاعاتی که مولانا به ما داد، که ما خدای آفریده خودمان که به وسیله ذهنمان، فرمان آفریدیم، همان را پرستیم. دارد همین را می‌گوید.

فرض می‌کنیم آن چیزی که درست کردی در ذهنت به نام خدای فکری آن را دیدی، ولی واقعاً با چشم خدا دیدی یا با چشم من ذهنی؟ و شما می‌دانید که ما با چشم همانیدگی‌ها دیدیم. هر موقع عدم کردیم مرکزمان را و با آن عینک عدم خدا را دیدیم، آن خدا، خداست. یعنی آن موقع او خودش از آنجا نگاه می‌کند به وسیله ما. نه اینکه ما نگاه می‌کنیم به حساب او می‌گذاریم، و آن موقع من ذهنی نداریم، یا در حال تسلیم هستیم. من ذهنی کشیده کنار، ذهن ما خاموش شده و فعلاً ما فضا را باز کردیم، مرکزمان را عدم کردیم، در یک حالت صبر پویا هستیم. هی من ذهنی می‌خواهد ببندد و ما هم باز نگه داشتیم، ولو اینکه درد هشیارانه می‌کشیم. بله

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۴۱

## ای یوسف عشق، رو نمودی دستِ دو هزار مست خستی

بله این، آن صحنه‌ای که در مجلس زلیخا یوسف ظاهر می‌شود و زنان مصری به جای پرتقال دست خودشان را می‌برند. و باز هم نماد زخمی کردن همانیدگی‌ها است، که انسان مست بشود، می‌تواند همانیدگی‌ها را ببرد بیندازد دور. می‌گوید: ای یوسف عشق، یوسف عشق لحظات یکی شدن ما با زندگی به صورت هشیارانه، یعنی وحدت هشیارانه، وحدت مجدد که هشیارانه است، آن موقع یوسف عشق خودش را به ما نشان می‌دهد. نه که با من ذهنی ببینیم. می‌گوید: یک روزی می‌شود که ما می‌فهمیم واقعاً که یکی شدن با خدا یعنی چی، چون با چشم او می‌بینیم، می‌بینیم هان این را می‌گفتند! این دید درست بوده، نه آن دیدی که قبلاً داشتیم، من همه‌اش ذهنم را می‌دیدم.

پس دارد می‌گوید: یوسف عشق بالاخره خودت را به ما نشان دادی، و اگر من الان همانیدگی‌هایم را می‌بُرم یعنی تو را دارم می‌بینیم. یعنی اگر با چشم خدا آدم نگاه کند به همانیدگی‌هایش به راحتی می‌تواند همانیدگی را از خودش، خودش دور کند، جدا کند، ببرد بیاندازد دور. دست دو هزار مَسْت خَسْتی، یعنی زخمی کردی، خیلی جالبه که آدم یکی دو تا همانیدگی را از خودش جدا بکند، بعد ببیند چی شد. قدرت پیدا می‌کند، می‌گوید که هان حالا که دوتاش را سه‌تاش را از خودم جدا کردم، چهارمی هم جدا می‌کنم.

و چرا اینطوری می‌شود؟ برای اینکه یوسف عشق خودش را به شما نشان می‌دهد. همان بیت اول که می‌گفت: اگر مست بشوی، شادی بی‌سبب پیدا بکنی، اگر بگذاری زندگی پایش را به مرکزت بگذارد، اگر تسلیم بشوی، که لحظاتی بی‌خود می‌شوی. چون فضا را که باز می‌کنی این من‌ذهنی یک لحظه به شما آمان می‌دهد، چرا که ذهن خاموش می‌شود، هر موقع تسلیم می‌شوی خواهی دید که حرف نمی‌زنی، ساکتی، اگر تسلیم درست باشد شما ساکت هستید.

و امروز در غزل هست می‌گوید: امکان دارد که انسان وقتی به او زنده هست حرف بزند، و از حرف زندنش هویت نگیرد، موقع حرف زدن لا باشد، موقع حرف زدن و ساکت بودن هستی داشته باشد. شما متوجه می‌شوید که وقتی حرف نمی‌زنید هستی دارید، برای اینکه ریشه‌دار هستید، وقتی هم که حرف می‌زنید فنا پرستید یعنی مرتب خودتان را لا می‌کنید، یک چیزی می‌خواهد شما را بکشد به جهان من‌ذهنی درست کند و شما نمی‌روید، نمی‌روید، هیچ چیز نمی‌تواند توجه شما را جذب کند یک لحظه ببندد به خودش ببرد.

در غزل می‌گوید: آن طَرّه زلف زیبایش را می‌بندد به مرکز شما به دل شما می‌کشد می‌برد، یک موقعی هم هست شما غافل بشوید این جهان این زلف مصنوعی‌اش را می‌بندد به دل شما می‌کشد به جهان، هردو اتفاق می‌افتد. اگر به او زنده هستیم جهان نمی‌تواند بکشد، اگر به او زنده نیستیم جهان می‌تواند بکشد.

به هر حال اگر شما روی خودتان کار می‌کنید، فقط هم روی خودتان کار می‌کنید، یک روزی خواهد شد متوجه خواهید شد که یوسف عشق را دارید می‌بینید، دارید فضا گشا دارید می‌شوید، فضای درون دارد بزرگتر می‌شود، و یک لحظه از جهان می‌برید ذهن‌تان ساکت می‌شود، و به آرامش بی‌سبب و شادی بی‌سبب دست پیدا می‌کنید، می‌گویید هان این یوسف عشق است من به وحدت، وحدت را فهمیدم چی است، تا حالا با ذهنم فکر می‌کردم وحدت را، ولی حالا خودش را تجربه کردم به به. و آن موقع اگر شما فنا پرست می‌شوید، و همانیدگی را از خودتان جدا می‌کنید این عینی هست و گرنه ذهنی هست دوباره. حتماً یک چیزی را از خودتان جدا می‌کنید. برای همین می‌گوید: دست دو هزار مَسْت خَسْتی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۴۱

## خامش که ز بحر بی نصیبی تا بستهای نقشهای شستی

می گوید ذهنت را خاموش کن، که از بحر یکتایی بی نصیب هستی. چرا؟! برای اینکه وابسته یا بسته نقش‌هایی هستی که ذهن ایجاد کرده است، شست ذهن است، تله یعنی، دام، تور ماهیگیری، در چیز هم داریم غزل مان، می گوید: اگر مثل من نهنگ بودی با قلاب ماهیگیری نمی شد تو را گرفت، پس تو یک ماهی کوچک هستی که قلاب را می گیری، نهنگ که قلاب را نمی گیرد که، پس ما نهنگ هستیم. پس وقتی خاموش می شویم، ذهن را خاموش می کنیم از جنس زندگی می شویم و این کار با تسلیم صورت می گیرد.

خامش که ز بحر بی نصیبی، هم‌اش از این دنیا نصیب می‌بری، از همانیدگی‌ها و محصول آن‌ها، از تایید و توجه و قدردانی مردم و چیزهایی که مردم به شما می‌دهند که همه ذهنی است، اعتبار مردم، داری نصیب می‌بری، ولی از بحر اصلی بحر یکتایی بی نصیب هستی. چرا؟ برای اینکه هم‌اش بسته‌ی نقش‌های دام هستی، یعنی ذهن هستی، پس ذهن دام است و بر حسب آن‌ها می‌بینی. بله. خوب این بیت را که بیت اول را خواندیم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۸۴

## خواجه اگر تو همچون ما بی خود و شوخ و مستی طوقِ قمر شکستی، فوقِ فلک نشستی

پس هر کسی چه مرد چه زن بتواند بی خود بشود، یعنی من‌ذهنی نداشته باشد و شادی بی سبب داشته باشد، و مست شراب ایزدی باشد، می‌تواند جذابیت من‌ذهنی را بشکند، و بی‌نهایت بشود، آسمان درونش را باز کند. ما بیت دوم می‌گویم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۸۴

## کی دم کس شنیدی، یا غم کس کشیدی یا زرو سیم چیدی، گر تو فنا پرستی؟

می‌گوید اگر تو فنا پرست بودی، یعنی هر لحظه عاشق این بودی که نسبت به من‌ذهنی بمیری، کوچک بشوی و هم‌هویت نشوی، از طریق چیزها نبینی، به جسم تبدیل نشوی، فنا پرست یعنی این دیگر، نسبت به من‌ذهنی بمیری یا کوچک بشوی، در این صورت کی می‌آمدی فریب کسی را می‌خوردی؟ ما تحت نفوذ حرف‌های مردم هستیم، دم یعنی فریب؛ از ما تعریف می‌کنند، ما را فریب می‌دهند، از ما ایراد می‌گیرند ما را فریب می‌دهند. حرف‌های مردم روی ما اثر دارد، ما حرف می‌زنیم که در ذهن مردم یک تصویر عالی از خودمان ایجاد کنیم، یعنی به مردم می‌گوییم: شما که من را تجسم می‌کنی و یک من‌ذهنی منعکس می‌کنی، من‌ذهنی اینطوری یک آدم معتبر، دانشمند، بزرگوار، صادق که دروغ نمی‌گوید هم‌اش



راست می گوید. خلاصه تجسم کن. در نتیجه ما مجبوریم که آن تصویرذهنی را نگه داریم، و مجبوریم به حرف‌های مردم گوش بدهیم، و مواظب باشیم یک موقع نظرشان عوض نشود، ما به طور اصیل دنبال رها کردن خودمان از من‌ذهنی نیستیم، بلکه به وسیله من‌ذهنی مان می‌خواهیم من‌های ذهنی مردم را مطابق دید من‌ذهنی مان عوض کنیم، ما گیر افتادیم. برای همین می‌گوید کی دم کس شنیدی؟ یا غم کس کشیدی؟ ما هر غمی می‌کشیم یعنی بیشتر غم‌ها از مردم است، آدم‌ها ایجاد می‌کنند، یا با آنها همانیده هستیم، زیر سلطه ما آنطور که ما می‌خواهیم نیستند، تازه زیر سلطه ما باشند باز هم ما شاد نیستیم. برای اینکه ما می‌دانیم من‌ذهنی ما می‌خواهد آدم‌ها را تحت کنترل و سلطه خودش نگه دارد، فکر می‌کند که اگر اینطوری باشد این‌ها را اداره کند، هر چیزی را سر جایش بگذارد و یک نظم پارک ایجاد کند خوشبخت می‌شود. و هر چه این کار را می‌کند اگر موفق هم بشود می‌بینید نشد. در نتیجه از دست مردم غم می‌کشد. می‌گوید: یا به اندازه کافی این‌ها تغییر نمی‌کنند، مثل من نمی‌شوند، آن جوری که من می‌خواهم نمی‌شوند، آن چیزهایی که من می‌خواهم به من نمی‌دهند، آن کارهایی که من می‌خواهم نمی‌کنند، به حرف من گوش نمی‌کنند.

می‌گوید: اگر تو دنبال کوچک کردن من‌ذهنی‌ات بودی و تقاضاهایش بودی که در این صورت تو دم کسی را نمی‌شنیدی غم کسی را نمی‌کشیدی، یا تو کی زر و سیم می‌چیدی؟ زر و سیم همان همانیدگی‌ها (افسانه من‌ذهنی) هستند، هر چیزی که برای ما مهم است و با آن همانیده می‌شویم این‌ها زر و سیم ما هستند. البته پول هم جزو زر و سیم است. یعنی تو من‌ذهنی‌ات را نگه می‌داشتی و زر و سیم می‌چیدی، باهاش همانیده می‌شدی.

پس مولانا می‌گوید: انسان باید فناپرست (حقیقت وجودی انسان) باشد فناپرست کسی است که دیگر قبول کرده مرکزش باید عدم باشد و عدم نگه می‌دارد و مرتب من‌ذهنی‌اش را کوچک می‌کند در نتیجه غم کسی را نمی‌کشد، نه کسی را در مرکزش قرار می‌دهد، نه می‌خواهد تصویر ذهنی برای آنها ارائه کند، نه فریب کسی را می‌خورد، نه زر و سیم می‌چیند، مشخص است. پس شما تصمیم بگیرید فناپرست بشوید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۸۴

## برجهی به نیم شب، با شاه غیب خوش لقب ساغر باده طرب بر سر غم شکستی

در نیمه شب جهان، یعنی در خواب من‌ذهنی، تو بلند می‌شدی، بر می‌جهیدی، با کی؟ با خدا، با شاه غیب خوش لقب. چرا خوش لقب؟ برای اینکه همه لقب‌های خوب و نیک را، مثل علیم، مثل عالم، قدیر، و غیره که ما به خدا نسبت می‌دهیم، که خاصیت‌های ما هم هستند، وقتی با او بلند می‌شوی تمام آن اسامی را که خدا دارد ما هم داریم. هر خاصیتی خدا دارد



ما هم داریم، که ما این را معمولاً در دو تا خاصیت خلاصه کردیم، یکی بی‌نهایت است، یکی ابدیت. خدا از جنس بی‌نهایت است و ابدیت است ما هم همین‌طور. جنس او جنس ما را هم تعیین می‌کند.

حالا در این مورد مولانا می‌آورد به ابزار تشخیص، می‌گوید: هر ابزار تشخیصی خدا دارد ما هم داریم. وسط شب بلند می‌شوی؛ شب دنیا، شب ذهن؛ بلند می‌شوی، چون بلند می‌شوی و ساقی با تو است، خدا با تو است و بنابراین شادیش را به تو می‌دهد، پس ساغر باده شادی بی‌سبب را بر سر غم‌های من‌ذهنی می‌شکستی. این ترکیب هم توجه کنید، شکستی، یعنی هر موقع در گذشته این کار را کرده بودی این عملی بود، الان هم برای تو مقدور است، در آینده هم اگر شما حاضر باشی که نیمه شب بلند بشوی با شاه، با خدا، در این صورت شادی بی‌سبب را خواهی خورد. و با این شادی بی‌سبب و با این خرد و با این دید، خواهی دید این غم‌ها همه‌اش از همان‌دگی می‌آید، موهومی است.

یعنی خدا هیچ غمی نیافریده است. چرا ما اینقدر غم و استرس و بقیه چیزها را می‌کشیم؟. شاه غیب، خدا، خوش لقب است، خاصیت‌های خوب را دارد، من‌ذهنی خاصیت‌های بد را، بد لقب. شما شاه بد لقب می‌خواهید من‌ذهنی است، تا می‌خواهید لقب‌های بد را دارد؛ رنجش، کینه، استرس، حس تنهایی، حس جدایی، حسادت، حس تأسف، حس گناه، اضطراب، ترس، نگرانی اینها همه چیزهایی است که این من‌ذهنی دارد. دارد می‌گوید که اگر تو یک لحظه شاه خوش لقب را ببینی، که پر از خاصیت‌های خوب است، می‌فهمی که این خاصیت‌های من‌ذهنی موهومی است و خاصیت‌های شاه نیست. ما باید خاصیت‌های شاه را نشان بدهیم.

پس یک دفعه تصمیم می‌گیری که با شادی بی‌سبب بزی کله غم را بشکنی. بر سر غم، یعنی آن عقلی که در ما است و غم ایجاد می‌کند و خودش را توجیه می‌کند؛ ما می‌گوییم اشکالی ندارد ما غم می‌خوریم، می‌ترسم، اشکالی ندارد، گرفتارم، حسودم، اشکالی ندارد؛ اینها همه غم هستند. علتش این است که با خدا نیستی. هر کسی غم را توجیه می‌کند، گرفتاری را، عزا را، ناراحتی را، دارد توجیه می‌کند، یعنی خدا را دارد انکار می‌کند. خدا از این خاصیت‌ها ندارد. ما فقط خاصیت‌های خدا را داریم، آن یکی‌ها خاصیت‌های شیطان هستند.

شیطان از جنس من‌ذهنی است و نمی‌شناسد که انسان می‌تواند به خدا زنده باشد، نتوانسته است بفهمد. خدا به شیطان گفته است من در انسان به خودم زنده هستم، گفته این را من که نمی‌فهمم. معذرت می‌خواهم، حالا نمی‌فهمی همین‌طوری قبول کن من خدا هستم، گفته نه؛ انکار کرده است. عیناً من‌ذهنی ما هم همین کار را کرده است. بله، این تصاویر هم کمک می‌کنند (افسانه من‌ذهنی) در خواب این همان‌دگی‌ها هستیم، برمی‌جهیم با شاه غیب خوش لقب (حقیقت وجودی انسان) وقتی مرکز را عدم می‌کنیم، با آن شاه هستیم. و این ساغر شادی بی‌سبب را بر سر همین غم‌های من‌ذهنی (افسانه

**من ذهنی** می‌شکنیم. هر کسی در مرکزش همانندگی دارد، این آدم غم دارد. هر همانندگی غم خودش را خواهد داشت. نمی‌شود آدم با چیزی همانند بشود از توی آن غم نیاید بیرون، درد نیاید بیرون. بله، این شعرها خیلی می‌خورد به همین بیت که می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۵۶

## هین قَمِ اللَّيْلِ كَهْ شَمْعِي اِي هُمَامِ شَمْعِ اِنْدَرِ شَبِّ بُوْدِ اِنْدَرِ قِيَامِ

مولانا با استفاده از یک آیه قرآن این بیت را می‌گوید. می‌گوید که، آگاه باش در شب برخیز؛ شب، یعنی شب دنیا. وقتی که ما همانندگی داریم شب است. ای انسان در شب برخیز، ای بزرگوار در شب برخیز، برای اینکه شب را در شمع، به اصطلاح شمع را در شب روشن می‌کنند. شمع اندر شب بُوْدِ اِنْدَرِ قِيَامِ؛ پس انسان هم که قیام می‌کند به بی‌نهایت خدا زنده می‌شود، در شب دنیا باید باشد، اصلاً ما برای همین کار آمدیم. و از این آیه استفاده می‌کند.

قرآن کریم، سوره مُزَّمِّل (۷۳)، آیه ۲

قَمِ اللَّيْلِ اَنَا قَلِيْلًا (۲)

«شب را زنده بدار، مگر اندکی را»

یعنی شب بیدار بمان؛ نه شب معمولی؛ در شب دنیا با تسلیم و فضاگشایی مرکزت را عَدَم کن، هر موقع مرکزمان عَدَم است ما بیداریم. بیدار به هوشیاری، بیدار به زندگی. شب را بیدار بمان فقط یک خرده بخواب. نمی‌گوید مثلاً هشت ساعت شب است یک ساعت بخواب هفت ساعتش را شب بیدار بمان، نه. یعنی مرتب فضا را در اطراف این لحظه باز کن، ذهن را خاموش کن، وقتی ذهن را خاموش می‌کنی شب از بین می‌رود، و شما زنده و بیدار می‌مانید. و این زنده و بیدار ماندن که مرکزتان عَدَم است سبب می‌شود که زندگی بتواند دست پیدا کند به مرکز شما و آنجا را درست کند. بله، پس می‌گوییم اندکی بخواب بقیه را بیدار بمان، معنی این شعر است:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۵۶

## هین قَمِ اللَّيْلِ كَهْ شَمْعِي اِي هُمَامِ شَمْعِ اِنْدَرِ شَبِّ بُوْدِ اِنْدَرِ قِيَامِ

معنی این شعر هم است:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۸۴

بَرَجْهِي بِهْ نِيْمِ شَبِّ، بِاِشْبَهِ غَيْبِ خَوْشِ لَقْبِ  
سَاغِرِ بَادِهْ طَرَبِ بَرِ سِرِّ غَمِّ شَكْسْتِي

وقتی بلند می شوی در شب دنیا؛ برای چی بلند می شوی؟ برای اینکه شادی بی سبب را بگیری، آرامش بی سبب را بگیری از آن استفاده کنی و چیزهایی را که آرامش شما را از بین می برند، همان همانیدگی ها را بشناسی و آنها را لا کنی، بگویی من از جنس تو نیستم، و بلاخره بیندازی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۸۴

## ای تو مدد حیات را، از جهت زکات را

### طَرَه دَلربَات رَا دَر دَل مَن بَستِی

اینجا زکات به معنی شستشو و پاک کردن است. ای خدا، ای زندگی که تو مدد حیات هستی، کمک زندگی من هستی، برای شستشو دادن مرکز من، دل من، این طَرَه زیبایت را، این زلف زیبایت را، به دل من، اگر من اجازه بدهم و تسلیم بشوم، می بندی. پس با عَدَم نگاه داشتن مرکز معلوم است که طَرَه دلربای معشوق به دل ما بسته می شود. چیکار دارد می کند؟ مرتب دارد می کشد دل ما را به سمت خودش. از کجا می کشد؟ از همانیدگی ها. با چی؟ با قضا و کُن فکان. قضا اتفاقات را به وجود می آورد، شما فضا را باز می کنید و نمی گذارید که زلف معشوق از مرکز شما گسسته بشود. همین که فضا را باز می کنید طَرَه دلربای معشوق به دل شما بسته می شود، مگر منقبض بشوید (افسانه من ذهنی) و مقاومت نشان بدهید. تا زمانی که مقاومت صفر است این حالت وجود دارد.

پس بنابراین شرط رها شدن دل ما، پخش شدن ما، این سرمایه گذاری کردن خودمان، هوشیاری مان در چیزها و دوباره به دست آوردن این ها، این است که ما مرکزمان را عدم کنیم (حقیقت وجودی انسان) و زندگی طَرَه دلربایش را به مرکز ما ببندد، و ما دیگر مرکزمان را من ذهنی (افسانه من ذهنی) نکنیم و بالأخره ما را بکشد از این هم هویت شدگی ها ببرد. در آن موقع چون ما شادی بی سبب و آرامش بی سبب داریم این کار میسر است. می بینید که وقتی طَرَه اش را می بندد (حقیقت وجودی انسان)، کی می بندد؟ وقتی مرکز ما عدم است. وقتی مرکز ما عدم است در این صورت مقاومت و قضاوت (افسانه من ذهنی) ما صفر است.

کدام قضاوت کار می کند؟ قضاوت خدا (حقیقت وجودی انسان) و کن فکان اش. با زلف زیبایش می کشد می برد. و می بینید که چه هنرمندانه و زیبا این حرکت صورت می گیرد، این اتفاق صورت می گیرد، یعنی رهایی ما از من ذهنی. برای همین است که این ابیات مؤثر هستند اگر شما بخوانید و حفظ بشوید، هر لحظه از خودتان بپرسید آیا طَرَه دلربای معشوق بر دل من بسته است یا جدا شد؟ اگر جدا شد شما این حالت (افسانه من ذهنی) را خواهید داشت، حتماً یک همانیدگی آمده است به جایش. دوباره مرکزتان را عدم (حقیقت وجودی انسان) می کنید با تسلیم، و صبر و شکر را پیشه می کنید تا زندگی شما را بکشاند و ببرد. بله:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۸۴

## عاشقِ مست از کجا؟ شرم و شکست از کجا؟

### سنگ و وقیح بودی، گر گرو استی

همانطور که می‌بینید در این غزل هم الست آمده‌است. الست در هر دو غزل کلمات کلیدی هستند. می‌گوید عاشق، چه کسی عاشق است؟ آن کسی که در این لحظه با معشوق یکی است، یعنی با چشم خدا می‌بیند و با گوش خدا می‌شنود، یکی شده‌است با زندگی و این مست است. مست شراب زندگی است. می‌گوید یک چنین انسان از کجا؟ بعد آن موقع من ذهنی که شرم دارد، شرم در این جا به معنی کم‌رویی است و کم‌رویی انسان از عدم اعتماد به خود و از حس کوچکی او می‌آید، حس حقارتش می‌آید. من ذهنی حقیر است، در ذات حقیر است، من اصلی در ذات بزرگ است.

ما با من ذهنی خداگونگی خودمان را نمی‌توانیم حس کنیم، می‌توانیم بفهمیم ولی این فهمیدن در غزل قبل گفت که فهمیدن شبیه دیدن نیست. فهمیدن این نیست که شما با چشم او ببینید. فرض کنید خدا را فهمیدی، آیا با چشم او هم دیدی؟ با چشم او خدا را دیدی، جهان را دیدی؟ نه ندیدم که. می‌گوید عاشق مست از کجا، یک من ذهنی حقیر، کم‌رو که می‌گوید من جرئت ندارم به خدا زنده شوم من کوچک هستم و در نتیجه شکست می‌خورد، در هم می‌ریزد، و پر از غصه و درد می‌شود، او از کجا؟. یعنی این دو تا با هم خیلی فرق دارند.

می‌گوید اگر در این لحظه به اتفاق این لحظه بله می‌گفتی و قربانی اتفاق نبودی و از جنس عدم بودی و از جنس الست بودی، در این صورت شاد و پررو بودی به اصطلاح، وقیح بودی. وقیح برعکس شرم است، وقیح در این جا مثبت است، یعنی حیای ذهنی منفی ندارد، که هی عقب می‌کشد، به علت این که حس کوچکی دارد. یعنی هر کسی اگر بخواهد به خدا زنده بشود حتماً باید یک کاری کند با دید ذهن نبیند. اگر با دید ذهن ببیند، دید ذهن شرم و شکست است، نمی‌تواند به خدا زنده شود. یعنی ما ممکن است عبادت کنیم و نماز بخوانیم، تمام عبادت‌ها را انجام دهیم، وقتی پیش می‌آید که به خدا زنده شویم می‌گوییم نه نه نه کار من نیست این، حالا عبادت و این‌ها می‌خواهی می‌کنم ولی من به خدا زنده نمی‌شوم، نمی‌توانم زنده شوم، خدا کجا و ما کجا، برای این که شرم داریم. این کار خیلی بد است. برای همین در مقابل این مولانا به‌طور مثبت سنگ و وقیح را می‌آورد.

وقیح در واقع یعنی بی‌حیا، یعنی این حیای ذهنی بی‌ثمر را و بی‌فایده را ندارد، مثل رو در بایستی آدم داشته باشد. و این از بی‌اعتمادی من ذهنی به خودش است. کسی که در این لحظه به خدا زنده است جسور است بی‌باک است. و به اصطلاح ایشان سنگ و وقیح است، یعنی هم شاد است هم مطمئن است که به خدا زنده می‌شود. می‌رود جلو، حرفش را می‌زند،

حرف نیست ها. فرض کن یک نفر مرتب تسلیم می شود و فضا را باز می کند فضا را باز می کند، همانندگی هایش را می اندازد و نمی ترسد و عقب نمی کشد و شرم ندارد،

یعنی می گوید من به خدا زنده می شوم، من به عشق می رسم، من خدایت هستم، من کوچک نیستم. تا زمانی که با عینک های ذهن می بینیم شرم و شکست داریم، وقتی مرکزمان را عدم می کنیم، و مدتی نگه می داریم، می بینیم که مست شدیم و شنگ و وقیح شدیم. می گوید هرکسی در گرو الست باشد، الست را انکار نکند، قربانی اتفاق این لحظه نشود، چون فقط اتفاق این لحظه است که ما را به خود می کشد و قربانی می کند، قربانی شدن یعنی هنوز در ذهن ماندن، حس ناتوانی کردن.

ما اسیر فکرهای مان می شویم، اسیر همانندگی هایمان می شویم، ما زندگی مان را تلف می کنیم، بعد هم حس قربانی شدن به ما دست می دهد، بیچاره شدیم، بدبخت شدیم، زندگی نکردیم، مقصر کی هست؟ مقصر گرچه ما خودمان هستیم ولی در اصل به ما یاد نداده اند که ما الست را انکار نکنیم. شما یک تصمیمی بگیرید، بگویید که بعد از این من قربانی هیچ اتفاقی نخواهم شد، برای این که قربانی نشوم، با اتفاق این لحظه ستیزه نخواهم کرد، یا در مقابلش مقاومت نخواهم کرد، بلکه فضا باز خواهم کرد همین، همین، مقاومت قدغن.

شما فقط همین مقاومت من ذهنی را بپایید. هر جا دیدید مقاومت می کنید، گیر می دهید، دارید بحث و جدل شروع می کنید، بکشید عقب. بدانید که دارید مقاومت می کنید، فضا باز کنید، ببینید چه می شود؟ آن موقع در گرو، یعنی در اختیار خدا هستید. یا در این لحظه در اختیار خدا هستیم با مقاومت صفر، با بی مقاومتی، با صبر و شکر، یا در اختیار شیطان هستیم با مقاومت. شما کدام را انتخاب می کنید؟ اگر در اختیار شیطان باشیم شرم بیهوده و شکست داریم، اگر در اختیار خدا باشیم عاشق و مست هستیم و شنگ و شاد و وقیح هستیم. وقیح به معنای مثبت.

بله، این دیگر مشخص شد، بیت بسیار مهمی است. هرکسی که بر حسب همانندگی ها (افسانه من ذهنی) می بیند شرم و شکست دارد. شکست یعنی موفق نمی شود. بالاخره آن هایی که در ذهن شان هستند و زیر بار غصه دارند خرد می شوند، این ها شکست خوردند، شرم دارند و این انسان (حقیقت وجودی انسان) که توانسته مرکزش را عدم نگه دارد، پس مقاومتش را صفر کرده، عاشق و مست است، شنگ و وقیح است، چرا که در اختیار الست است، این یکی (افسانه من ذهنی) در اختیار شیطان است، چون همیشه بر حسب همانندگی ها می بیند و همانندگی ها مرکزش است و در اختیار ابلیس است.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۸۴

## ور ز شرابِ دنگی کی پی نام و نگی؟

### ور تو چو من نهنگی؟ کی به درون شستی؟

می‌گویند که اگر تو مدهوش شراب ایزدی بودی در آنصورت دنبال خوشنامی و بدنامی نبودی، این همان است که گفتم انسان سعی می‌کند تصویر ذهنی‌اش که در ذهن مردم عالی نگه دارد. نام، یعنی شهرت و آوازه به نیکی داشتن، ننگ هم یعنی شهرت و آوازه بد؛ این‌ها هر دو مالِ ذهن هست. پس انسانی که مدهوش شرابِ زندگی است، دنبال نام و ننگ نیست. و اگر مثل من نهنگ بودی، در این صورت که به درون شست نمی‌رفتی، دام نمی‌رفتی. پس تور کوچک ماهیگیری نمی‌تواند نهنگ را بگیرد، ولی ماهی‌های کوچولو را می‌گیرد. این دارد می‌گوید که هر چه ما مست‌تر می‌شویم و فضا را بازتر می‌کنیم، از جنس نهنگی می‌شویم که در اقیانوس شنا می‌کند و ما الان باز هم در اقیانوس داریم شنا می‌کنیم. اقیانوس یکتایی، منتها توی توری افتادیم و این تور همان ذهن است. اگر ما از این تور بتوانیم یک جوری بیاییم بیرون، و اگر بفهمیم که از یک چیزی خوش‌مان آمده و این قلاب ماهیگیری دنیا بوده، ما این را گرفته‌ایم، و این که این را بکنیم این خیلی سخت است برای ما، برای این که درد می‌آورد. و در عین حال هم دائماً درد می‌کشیم. نه می‌توانیم بکنیم نه می‌توانیم دردش را تحمل کنیم. می‌فهمیم که داریم از شراب دنیا می‌خوریم.

پس هرکسی مدهوش و بی‌هوش شرابِ زندگی باشد، مست آن شراب باشد، دنبال نام و ننگ این جهان نیست، و اگر فضا را باز کند، باز کند، باز کند، یک نهنگ بزرگ باشد، هیچ‌وقت نمی‌رود به طرف یک چیزی که مردم می‌گویند مهم است و مثل یک ماهی این را گاز بزند و آن‌جا گیر بیفتد. و این‌ها ابیاتی است که به ما کمک می‌کند که به خودمان نگاه کنیم، که آیا ما از شراب مدهوش هستیم شرابِ ایزدی؟ این حالت را داریم (حقیقت وجودی انسان)؟ هر موقع مرکزمان عدم است از شراب زندگی مدهوش هستیم، دنبال نام و ننگ نیستیم. هر موقع مرکزمان همانیدگی‌ها (افسانه من ذهنی) است، ما دنبال نام و ننگ هستیم. نام و ننگ دوتا به اصطلاح حالتِ ذهنی است که مردم جذب نام می‌شوند و فرار می‌کنند از ننگ، از به اصطلاح آوازه بد. و شما می‌توانید به خودتان نگاه کنید، آیا شما (افسانه من ذهنی) یک ماهی کوچولو هستید؟ گرفتنتان ساده است؟ یا این که نه، نهنگ هستید (حقیقت وجودی انسان) و با قلاب ماهیگیری شما را نمی‌شود گرفت.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۸۴

## باز رسید مست ما داد قدح به دست ما گر دهدی به دست تو شاد و فراخ دستی

پس معلوم می‌شود که مست ما که همان زندگی یا خدا است، در صورتی که فضا را باز کنیم، می‌رسد. برای مولانا این کار کاملاً عینی است که هر موقع با او یکی می‌شود کاملاً می‌فهمد، دارد به ما هم می‌گوید، می‌گوید مست ما رسید، الان به خدا زنده شدیم و قدحش را داد دست ما و اگر آن وحدتی که الان به من دست داد، آن شرابی که از او گرفتیم، اگر این را به دست تو بدهد، از این حالت تنگ نظری و تنگ دستی و غم رها می‌شوی. شاد و فراخ دستی، این شاد، شادی بی‌سبب است. پس معلوم می‌شود یکی شدن با او سبب شادی بی‌سبب هم شد که در آن شکل‌ها کاملاً نشان داده شده. فراخ دست، یعنی گشاده دست، کسی که سخا دارد، بخشش دارد برعکس من‌ذهنی که این (افسانه من‌ذهنی) دید تنگ نظری دارد، کمیابی دارد، همه چیز برایش کمیاب است و کمیابی را هم در بیرون منعکس می‌کند.

شما به خودتان الآن نگاه کنید بگویید من فراخ دستم؟ آیا قانون جبران را رعایت می‌کنم؟ یا نه خسیس هستم؟ اگر خسیس هستم، تنگ نظرم، روا نمی‌دارم به دیگران شادی را و زندگی را به خودم روا نمی‌دارم، از جنس من‌ذهنی هستم. ولی می‌گوید که این امکان برای همه وجود دارد که مست اصلی، یعنی خدا پایش را بگذارد به مرکز ما، و آن موقعی است که مرکز ما عدم می‌شود و قدح را بدهد دست ما، و من را از این حالت تنگ نظری رها کند، و فراخ دست بکند، فراخ دست بکند بله. کاملاً مشخص است. این شعرها جالب است، می‌گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۲

### نه تو اعطیناک کوثر خوانده‌ای؟

### پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای؟

می‌گوید مگر تو آیه کوثر را به تو عطا کردیم را نخوانده‌ای؟ پس چرا در من‌ذهنی‌ات خشکیده‌ای و آب نداری؟ اگر خداوند بی‌نیاز خود را به ما عطا کرده و ما این را باور داریم، اگر ما از جنس خدا هستیم و این لحظه از جنس آلت می‌توانیم باشیم و گسترش پیدا کنیم، بی‌نیاز بشویم و هر چه مرکزمان را بیشتر باز می‌کنیم فراوانی را در درون و بیرون بیشتر تجربه می‌کنیم، پس چرا در من‌ذهنی خشک شده‌ایم؟ چرا این قدر تنگ نظریم؟ چرا حال خوبی نداریم؟ چرا این قدر غصه داریم؟ خشکی یعنی آب زندگی توی آن نیست. در آب زندگی چی هست؟ به این توجه کنید، در آب زندگی شادی بی‌سبب هست، حس امنیت هست، عقل هست، هدایت هست، قدرت هست و عشق هست، زیبایی هست، احساس‌های خوب هست، برکت‌های زندگی هست، و مولانا دارد به این آیه قرآن اشاره می‌کند:

قرآن کریم، سوره کوثر (۱۰۸)، آیه ۱ الی ۳

إِنَّا أَعْطَيْنَاكَ الْكَوْثَرَ ﴿١﴾

فَصَلِّ لِرَبِّكَ وَأَنْحَرْ ﴿٢﴾

إِنَّ شَانِئَكَ هُوَ الْأَبْتَرُ ﴿٣﴾

«همانا ما کوثر، خیر و برکت فراوان خدا را به تو عطا کردیم ﴿۱﴾»

پس برای پروردگارت نماز و قربانی کن ﴿۲﴾

که بدخواه تو خود اَبْتَر است ﴿۳﴾

این نمازگزاردن یعنی مرکزت را عدم کن و با او یکی باش و همانندگی‌ها را قربانی کن و همین‌طور که بدخواه تو خود اَبْتَر است. بدخواه ما همین من‌ذهنی است که ناقص و موهومی است، بسیار ضعیف است منتها برای ما خیلی قوی بنظر می‌آید. زبان قرآن مولانا می‌گوید که این من‌ذهنی ضعیف است، اَبْتَر است، اَبْتَر یعنی ناقص و کم قدرت.

بله اجازه بدهید چند بیت هم از مثنوی برایتان بخوانم راجع به اینکه ذات ما فراخ‌دستی است. شما این فراخ‌دستی را در خودتان جست‌وجو کنید، پیدا نکنید. اگر می‌بینید خسیس هستید، تنگ‌نظر هستید، روا نمی‌دارید به دیگران و به خودتان، پول‌تان را برای خودتان خرج نمی‌کنید، و مرتب این بسته بودن دارد پیش می‌آید، شما بر عکس دارید می‌روید، بر عکس کوثر می‌روید، بر عکس فراوانی و بی‌نهایت خداوند می‌روید. ما نمی‌توانیم کوچک بشویم، کوچک بشویم، محدود بشویم، خسیس بشویم، تنگ‌نظر بشویم. ما باید باز بشویم، باز بشویم، هر چه هم باز تر می‌شویم، بخشنده تر می‌شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۳

## تو خوش و خوبی و کان هر خوشی

### تو چرا خود منت باده کشی؟

ذات تو شادی است، زیبایی است و معدن هر شادی هستی. تو چرا منت چیزهای بیرونی را می‌کشی که بگذاری مرکزت و از آن‌ها زندگی بخواهی، باده بخواهی؟ ما چقدر شراب جهان را گرفتیم به صورت تأیید و توجه، راضی‌مان نکرد. غافل از اینکه اصل ما شادی است، زیبایی است و معدن هر چیز خوب است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۴

## تاج کرمناست بر فرق سرت

### طوق اعطیناک آویز برت

تاج پادشاهی که خدا ما را گرامی داشته بر سر ما است. یعنی خدا به ما گفته من تو را اندازه خودم می‌کنم و بینهایت فراوانی و خیر و برکت را به تو می‌دهم، آویز برت یعنی از این‌جا آویزان، تاج و آویز این‌ها علائم شاهی است، یعنی ما شاه

هستیم. شاهِ عشق، شاهِ شادی. برای چی گدای چیزهای این جهان شده‌ایم؟ می‌گوئید، مولانا می‌گوید، به این سوال جواب بدهیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۵

## جوهرست انسان و چرخ او را عَرَض جمله، فرع و پایه‌اند و او غَرَض

پس انسان جوهر است، کدام انسان؟ انسانی که از همانیدگی‌ها می‌کشد خودش را عقب و به بی‌نهایت خدا زنده می‌شود، وقتی به بی‌نهایت او زنده می‌شود آیا جسم دارد؟ بله، فکر دارد؟ بله، هیجان دارد؟ بله، جان دارد؟ جان جسمی دارد؟ بله، چهار تا بُعد را دارد و این‌ها تغییر می‌کنند، پس هر چیزی که تغییر می‌کند در انسان عَرَض است، عَرَض یعنی: فرعی است، اصل ما بی‌نهایت خدا است و انکار عَرَض، هر چیزی که حادث است، هر چیزی که درست شده است در این جهان. بدن ما درست شده است و از بین خواهد رفت، فکرهای ما موقع مُردن خواهد ریخت. و تمام هیجانات ما مثل: غُصه‌های ما، چه می‌دانم خشم و ترس و هر چیزی که از جنس هیجان است خواهد ریخت، این جان حیوانی ما خواهد رفت، این‌ها همه عَرَض‌اند، که حوالی جوهر هستند این‌ها آثار جوهر هستند.

مطلب ساده‌ای است، می‌گوئید: انسان جوهر است و هر چیزی که می‌چرخد و تغییر می‌کند، که ما قربانی چیزهای تغییر کننده هستیم. برای همین امروز داشتیم که می‌گوئید که چطور تو در گرو آلت هستی، اگر در گرو آلت بودی که قربانی اتفاقات نبودی؟ که من گفتم که شما مقاومت نکنید بله بگوئید به اتفاق این لحظه. می‌گوئید: همی این‌ها فرع‌اند و پایه‌اند و درست شده‌اند؛ بدن انسان، مغز انسان برای چی درست شده است؟ برای این که انسان به بی‌نهایت زندگی زنده بشود. پس بی‌نهایت خدا در انسان عَرَض بوده، یعنی مقصود بوده، مقصود آمدن ما به این جهان بوده است، و بقیه‌ی چیزها که عَرَض‌اند چه فرق می‌کند که بدن انسان چه جوری باشد، پولش زیاد باشد کم باشد، بله، رنگش چی باشد، از نظر مردم خوشگل باشد، زشت باشد، جوان باشد، پیر باشد، چه می‌دانم مویش سفید باشد، سیاه باشد، در کجا زندگی کند، چه دینی داشته باشد، چه باورهایی داشته باشد، تمام آن همانیدگی‌ها از جنس عَرَض‌اند، تنها جوهر ما است که خدائیت ما است فقط مهم است،

خوب البته این‌ها پایه‌اند، جسم ما نباشد جوهر نمی‌تواند در این جهان زنده باشد. برای همین می‌گوئید: جمله فرع و پایه‌اند، اساس هستند این‌ها، مثل اینکه ما یک شمع داریم، شمع‌دان هم داریم، شمع‌دان که لازم است، ولی شمع نیست که، برای همین می‌گوئید که: عَرَض این زنده شدن ما به بی‌نهایت خدا است، می‌بینید که آن چیزی که عَرَض و مقصود آمدن ما به این جهان است اصلاً برای ما مهم نیست. ما همه‌اش دنبال این هستیم که این چیز مهم است با آن همانیده

بشوم و بگذارم مرکز، آن چیز مهم است چون مردم می‌گویند، برای همین در غزل هم گفته است چه قدر به حرف مردم گوش می‌کنی تو، پس چرا خودت فکر نمی‌کنی؟ بله، گفت که: کی دم گس شنیدی، کی غم گس کشیدی، ما همه ش دم مردم را می‌خوریم و غم آن‌ها را می‌کشیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۶

## ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش چون چینی خویش را ارزان فروش

ای تمام عقل و تدبیرات و هوش این جهان غلامت باشد ای انسان. چه طوری خودت را این قدر ارزان می‌فروشی؟ صحبت چه چیزی بود؟ گشاده‌دستی، زنده شدن به بی‌نهایت و مجهز شدن به کوثر و تاج پادشاهی گرامی داشت خدا از ما، که هر کسی می‌تواند به آن برسد. امروز هم به ما گفت که هیچ فرقی نمی‌کند، انسان با انسان فرق نمی‌کند، منتها آن کسی که در من ذهنی می‌ماند کم رو است، کم اعتماد است، شکست می‌خورد، آن کسی که مست می‌شود، مرکزش را عدم می‌کند بی‌پروا می‌رود به سوی زندگی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۸۴

## گر قدحش پدید، چون قدحش پُردی وز کف جام‌بخش او از کف خود برستی

می‌گوید که اگر قدحش را می‌دید، کی قدحش را می‌دیدیم؟ اگر فضا را باز می‌کردیم در اطراف اتفاق این لحظه، مقاومت‌مان را صفر می‌کردیم، این‌ها همه به یک معنی هست، مقاومت و قضاوت را صفر می‌کردیم، در این صورت مثل قدحش پُر می‌شدیم.

می‌گوید اگر قدح خدا بیاید شراب خدا بیاید ما را پُر می‌کند، وقتی پُر می‌کند جایی برای همانیدگی‌ها نمی‌ماند. و از کف یعنی دست جام‌بخش او شراب‌بخش او از دست من ذهنی خودمان می‌رستیم، آزاد می‌شدیم، از کف خود یعنی من ذهنی خود می‌رستیم. پس می‌بینید که ما خودمان را در معرض شراب زنده‌کننده‌ی زندگی تا حالا قرار نداده‌ایم، اگر از دست من ذهنی خودمان رها نشده‌ایم.

این شخص (افسانه من ذهنی) قدح او را ندیده است، کسی که دائماً مقاومت و قضاوت می‌کند هیچ موقع شراب او را نخورده است، ولی این شخص که فضا را دارد باز می‌کند از قدحش پُر شده است، یک خُرده شرابش می‌آید دیگر ما مزه‌اش را بچشیم ره‌اش نمی‌کنیم، هی او به ما شراب می‌دهد، شراب می‌دهد، شراب می‌دهد با مرکز عدم (حقیقت وجودی انسان)، ما از دست من ذهنی خودمان را می‌شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۸۴

## وَرُخُ یوسفانه‌اش، عقل شدی ز خانه‌اش بَخت شدی مُساعدش، ساعد خود نَخستی

بله، می‌گویند که وقتی رخ یوسفانه‌ی عشق خودش را نشان می‌دهد، در این صورت عقل می‌رود، عقل من‌ذهنی می‌رود، یک لحظه عقل من‌ذهنی ظاهر می‌شود و بخت یار ما می‌شود، وقتی مرکز عدم می‌شود انسان خوش‌شگون می‌شود. با مرکز عدم هر کاری می‌کنیم نتیجه‌اش در درون و بیرون مثبت است، سازنده است، و انسان نمی‌آید آن‌موقع پشیمان بشود یک کاری بکند که پشیمان بشود، و ساعد خودش را زخمی کند، بُرد یا گاز بگیرد.

البته این باز هم ممکن است به آن داستان زلیخا و یوسف برمی‌گردد با یک معنی دیگر، که آن زنان مصری عقل‌شان پُرید، زیر یک عقل دیگری قرار گرفتند، و بخت مساعدشان شد، و به این معنی که دیگر به خودشان لطمه نمی‌زدند. ما به صورت هشجاری ایزدی در گِرو عقل من‌ذهنی شدیم و داریم به خودمان لطمه می‌زنیم. برای ما صحیح نیست که غصه بخوریم یا کاری بکنیم که پشیمان بشویم، چرا می‌کنیم این کار را؟ برای این که به وسیله‌ی همانیدگی‌ها فکر می‌کنیم و کار می‌کنیم و عمل می‌کنیم. پس وقتی رخ یوسفانه‌اش را به ما نشان می‌دهد، عقل من‌ذهنی می‌رود دنبال کار خودش، خرد کل حاکم می‌شود، و بخت می‌آید روی کار، دارای بخت می‌شویم. و ساعد اصلی خودمان را و هشجاری‌مان را تلف نمی‌کنیم، آسیب به خودمان نمی‌زنیم.

تمام هیجانات منفی من‌ذهنی مثل: غصه خوردن، نگران شدن این‌ها همه آسیب می‌زند به ما به عنوان هشجاری زندگی، به بدن‌مان که اگر از آن طرف خرد بیاید و عشق بیاید و شادی بیاید سالم می‌ماند، با دید من‌ذهنی و غصه‌هایش خراب می‌شود از بین می‌رود. یعنی امروز که مولانا می‌گفت: هم جوهر معطل می‌شود در این جا، گیر می‌افتد با من‌ذهنی، هم پایه‌هاش که همین بدن ما باشد، فکر ما باشد و بقیه‌ی چیزها که اسمش را گذاشت عرض همه خراب می‌شوند.

پس رخ یوسفانه ندارد این تصویر (افسانه من‌ذهنی) ولی همین که مرکز عدم (حقیقت وجودی انسان) می‌شود، زندگی رخ یوسفانه‌اش را به ما نشان می‌دهد، ما یوسفیت خودمان را تجربه می‌کنیم که از جنس زندگی هستیم. وقتی عینک دید ما عدم می‌شود، عقل من‌ذهنی از خانه‌اش می‌رود. یعنی دیگر عقل من جزوی نخواهیم داشت. بخت هم به ما یار می‌شود، و ما وقتمان را و زندگی‌مان را تلف نمی‌کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۸۴

## وَر تو به، گاه خاستی، پس تو چه سست پاستی وَر تو چو تیر راستی، از پَر کَر بَجستی

می‌گوید اگر تو به موقع بلند شوی از من ذهنی، از خواب ذهن در ده دوازده سالگی در این صورت تو زمین‌گیر نمی‌شوی در ذهن، وقت تلف نمی‌کنی. پس این بیت به ما می‌گوید که: باید به موقع اولاً خودمان پا شویم. این برنامه را باید جوانان گوش کنند. حتی نوجوانان، ده ساله‌ها، دوازده ساله‌ها، پانزده ساله‌ها، بیست ساله‌ها، سی ساله‌ها، اینها، یعنی هر چه زودتر بهتر. ولی نگذارند به پنجاه شصت سالگی. بگاہ به موقع، خاستن یعنی بلند شدن، با الف است. اگر به موقع بلند شوی، تو در ذهن زمین‌گیر نمی‌شوی. کدام زمین‌گیری را می‌گوید؟ علت اینکه ما زمین‌گیر شدیم در ذهن، برای اینکه معطل کردیم. برای اینکه نمی‌دانستیم.

الان با این اطلاعات مولانا شما باید خرد زندگی را به کار ببرید، آن دید من ذهنی را بیندازید دور، همین طور که در بیت قبل گفت، آن عقل را بگذارید برود، یک عقل دیگری می‌آید. و آن عقل همان خرد زندگی است، می‌گویید من چرا زمین‌گیر بشوم؟ من می‌آیم مرکز را عدم می‌کنم و مثل تیر راست می‌شوم. دید من ذهنی کژ است. دید عدم راست است. مثل تیر. خوب تیر راست راست می‌رود، تیر کژ هر جور بیندازی کژ می‌رود. با دید من ذهنی نمی‌شود به خدا زنده شد. با دید عدم، با صداقت کامل می‌شود به خدا زنده شد. در این صورت از پره‌های کژ من ذهنی می‌جستیم. الان هم می‌توانیم بجهیم. یعنی همه این بیت‌ها را می‌توانیم به خودمان اعمال کنیم و اگر شما الان می‌شنوید این بیت را، به شرطی که عمل کنید، دیگر بامداد شما همین الان است. قبلاً هم گفتیم که هر لحظه که شروع می‌کنید بامداد شماست.

این شخص (افسانه من‌ذهنی) خوابیده. به موقع پا نشده. ده دوازده سالگی گذشته و سست پا است، زمین‌گیر شده در ذهن، و مثل تیر راست نیست، کژ است، پس بنابراین پر کژ هم دارد، اما این (حقیقت وجودی انسان) نه. این شخص مشخص است که در هر سنی است خاست، بلند شده، از خواب ذهن بلند شده دارد کوشش می‌کند، پس بنابراین سست پا نیست. مثل تیر راست شده و الان گفت، امروز داشتیم گفت: با پر بلی بلند می‌پر. این پر بلی دارد. پری به اصطلاح بله می‌گویی به اتفاق این لحظه. در نتیجه این لحظه از جنس زندگی می‌شود. بله، این بیت را هم بارها خواندیم برایتان:

\*\*\* ماہان قسمت دوم \*\*\*



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۰۷

## کاله معیوب بخریده بدم

### شکر کز عیبش پگه واقف شدم

هفته قبل هم خواندم. هر کسی که می آید به این جهان، کاله معیوب من ذهنی را می خرد، اگر زود از عیبش واقف بشود، پس ما باید خودمان آگاه بشویم از این کالای معیوب من ذهنی و به بچه هایمان به موقع یاد بدهیم که این کالا معیوب است، مواظب باش که این را دائمی نکنی. این همین هاله مثل ماه دارد که بسیار زیبا به نظر می آید. ولی با هر چیزی که همانیده می شویم، به نظر زیبا می آید، ولی این جهان که قبلاً هم خواندیم گفت: پیرزن این جهان ما را جادو می کند. واقعاً همانیده شدن با چیزها، جادو شدن به وسیله جهان است. و تا دید بچه های ما تثبیت نشده، محکم نشده و درد ایجاد نکردند، توجه می کنید درد بدتر می کند، چون هر همانیدگی درد ایجاد می کند، با درد ما همانیده می شویم و درد مثل سیمانی می ماند که این همانیدگی ها را به هم می چسباند، و درد خیلی سخت می شود، با درد.

این است که شما باید مواظب باشید که بچه هایتان به درد همانیدگی نیفتند، و خود شما هم به درد همانیدگی نیفتید، اگر افتادید به درد همانیدگی، به عنوان عبرت و بیداری بلند شوید، و بگویید که دیگر من این کار را نمی کنم. دیگر با کسی با چیزی همانیده نمی شوم. یک مقدار درد کشیدن باید کافی باشد برای شما، که بگویید بیش از این من درد نمی خواهم بکشم. و زندگی طرحش این است که اول یک مقدار همانیده می کند و دردش را به ما نشان می دهد. اگر بزرگان ما، پدر و مادر ما به ما بگویند که چه خبر است، چه چیزی دارد اتفاق می افتد، ما یاد می گیریم، دیگر با چیزهای بزرگتر همانیده نمی شویم، مخصوصاً که این کار را همه تقریباً می کنند، ازدواج می کنند با همسرشان همانیده می شوند، مواظب می شوند که به دام همانیدگی با همسر نیفتند. به دام همانیدگی با بچه نیفتند. با عشق رابطه را شروع کنند. با عشق نه همانیدن، بله. ولی تا زمانی که این کاله معیوب من ذهنی با ما است، احتمال اینکه ما با یک نفر یا یک چیز همانیده شویم، بسیار بسیار زیاد است. همین هر کسی باید بفهمد که این کالای من فعلاً معیوب است. این را باید تبدیل کنم به کالای حضور، عشق و این کار آسان است. اگر به حرف مولانا گوش بدهیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۸۴

## خامش کن، اگر تو را از خمشان خبر بدی

### وقت کلام لایی وقت سکوت هستی

بعضی نسخه ها هست لالی ولی لایی درست است. باید لایی بگوییم. لای یعنی لا بودن، هیچ بودن و من نداشتن. خاموش کن. می گوید ذهنت را خاموش کن، اگر تو می دانستی که خاموشان چطوری هستند، خاموشان در فضای یکتایی هستند،

خاموشان با خدا یکی هستند، خاموشان موقع سکوت که ذهن خاموش است هستی دارند، موقع حرف زدن با حرفهایشان همانیده نمی‌شوند و فناپرست هستند. به محض اینکه کلام را که می‌گویند، کلام یک مقدار کلمات شرطی شدگی دارد، هی مرتب می‌خواهد ما را بکشد به جهان و هستی به ما بدهد. آدم هی می‌گوید تحریک می‌کند خودش را. می‌گوید موقع گفتن لا می‌شدی. هر کسی فناپرست است، با گفتن خودش من ذهنیش را بزرگ نمی‌کند. این من ذهنی موتورش با همین گفتن شروع می‌شود. صبح پا می‌شویم از خواب، من ذهنی نداریم، همین که ذهن شروع می‌کند یواش یواش من ذهنی ما هم موتورش روشن می‌شود، می‌آید بالا. ذهنت را خاموش کن، اگر می‌دانستی که خاموشان چطوری هستند، موقع حرف زدن لا می‌شدی و موقع سکوت هستی می‌داشتی. پس ما باید موقع سکوت هستی‌دار بشویم. یعنی به عدم زنده باشیم. وقتی هم حرف می‌زنیم، چون خدا از طریق ما حرف می‌زند، بله، ما من ذهنی دیگر نمی‌بافیم. هی بگوییم، من ذهنی ما بزرگتر بشود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶

## انصتوا را گوش کن، خاموش باش چون زبان حق نگشتی، گوش باش

دیگر اینها را می‌دانید شما، خاموش باشید را گوش کن، یعنی آیه خاموش باشید را که ذهن را خاموش می‌کند. انصتوا را گوش کن، ذهنت را خاموش کن، خاموش باش. چون زبان حق نگشتی، یعنی چون زندگی از طریق تو حرف نمی‌زند، تو هنوز باید گوش باشی و گوش بدهی.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲

## پس شما خاموش باشید انصتوا تا زبانتان من شوم در گفتگو

پس شما ذهنتان را خاموش کنید تا من خدا از طریق شما صحبت کنم. پس اگر ما خاموش کنیم ذهنمان را و مرتب ذهن را فعال نکنیم که من ذهنی ببافیم، خدا از طریق ما صحبت می‌کند. جالب است که تنها راه نجات ما هم همین است. باید ما خاموش باشیم، زندگی که یک زندگی بیشتر نیست، و می‌داند از طریق من چه صحبتی بکند، و در شما گوش بدهد و در شما چه صحبتی بکند و در من خودش را گوش بدهد، اینطوری می‌شود. هم خودش گوش می‌دهد، و هم خودش حرف می‌زند. من ذهنی حرف نمی‌زند، من ذهنی هم گوش نمی‌دهد. الان در بیشتر آدمها من ذهنی حرف می‌زند و من ذهنی گوش می‌کند، بعد اختلاف می‌افتد. بعد از آنور من ذهنی حرف می‌زند و از اینور هم من ذهنی گوش می‌کند. چون این دو تا با هم متفاوت هستند، اختلاف است باز هم. وقتی یک هوشیاری حرف بزند گوش بکند اختلاف از بین می‌رود.

اما شما می‌گویید این کار مشکل است، بله، ولی شما در خانواده می‌توانید اجرا بکنید، شما خودتان می‌توانید برای خودتان آنصورتا را رعایت کنید، شما می‌توانید بفهمید که، یا بدانید که: من موقع حرف زدن، با حرف زدن نمی‌خواهم خودم را تحریک کنم، من ذهنی بسازم، من می‌خواهم هستی داری خودم را موقع سکوت تجربه کنم، می‌توانید، بله، پس این شخص (افسانه من ذهنی) خاموش نیست، اگر می‌گوید: ای شخص از خمشان خبر داشته باشد، که مرتب حرف می‌زند، من ذهنی می‌سازد، موقع کلام لا (حقیقت وجودی انسان) می‌شود، موقع سکوت هستی خواهد داشت، بله.

خوب، در این قسمت ابیاتی راجع به شکر و قانون جبران خواهم خواند، غالباً ابیات مربوط به شکر هستند، و همین طور که دیدیم شکر برای من ذهنی ناشناخته است، من ذهنی یک حس نیازمندی به جهان در خودش بوجود می‌آورد، و این حس نیازمندی جزو ذاتش است، و هیچ وقت به رضا نمی‌رسد، به شادی حقیقی نمی‌رسد، و دائماً این طلبکاری را ادامه می‌دهد و نمی‌تواند نعمت را ببیند، و این امکان را ببیند که در این لحظه ما می‌توانیم به خردی که تمام کائنات را اداره می‌کند دسترسی پیدا کنیم، خدا می‌خواهد ما از آن خرد استفاده کنیم، و کسی که در این لحظه خرد من ذهنی را، یا عقل جزوی من ذهنی را انتخاب می‌کند به جای خرد زندگی، این خودش ناشکری است، بوسیله من ذهنی قابل دید و کشف نیست. پس اگر شما من ذهنی دارید احتمال دارد نتوانید شکر بکنید، یا قانون جبران را رعایت بکنید، ابیات ساده و توانمند هستند، برخی با این دوتا تصویر (افسانه من ذهنی) و (حقیقت وجودی انسان) آماده شده‌اند، برخی همین طور تنها هستند، شما می‌توانید این ابیات را یادداشت کنید، و برای خودتان تکرار بکنید، می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۹۹۷

## گم شد از بی شکر خوبی و هنر

### که دگر هرگز نبیند زان اثر

می‌گوید: از بی شکر زیبایی و تمام فضیلت‌های زندگی مثل عشق، مثل به هر حال همان چهارتا: حس امنیت، حس شادی، حس قدرت، حس هدایت، حس عقل، اصلاً خود عقل، اینها گم می‌شوند، بر اثر بی شکری، چون بی شکری انسان را از جنس من ذهنی می‌کند، یعنی این شخص (افسانه من ذهنی) که از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند شکر نمی‌شناسد، طلبکار هست، پر از تقاضا هست، پر از توقع هست، شما اگر توقع دارید واقعاً باید به خودتان نگاه کنید که، شما نمی‌توانید سپاسگزار و شاکر باشید، و هرچه دارید از دست خواهید داد، و هرگز از آن اثری نمی‌بیند.

می‌بینید که در این شکل (حقیقت وجودی انسان) شکر در اثر واهمانش برای اولین بار خودش را به ما نشان می‌دهد، این شکل جالب است، برای اینکه نشان می‌دهد که تازه پیدا شده این شکر، و انسانی که مرکزش را عدم می‌کند، تازه متوجه صبر می‌شود، امروز باز هم که من می‌گفتم عجله نکنید، من ذهنی تامل و صبر را نمی‌شناسد، که مثلاً روی بیت مولانا، این

تمام نشده می‌خواهد بپرد به بیت بعدی، ببیند آن چه می‌گوید، بعد آن چه می‌گوید، و سطحی هست، می‌خواهد همین طور از سطح عبور کند، تأمل و صبر سبب می‌شود که شما عمق پیدا کنید.

پس ما این را از مولانا شنیدیم که اگر شکر نکنیم، و شکر یک دوستی دارد به نام رضا، که شما می‌دانید من ذهنی (افسانه من ذهنی) راضی نیست، به علت بوجود آمدن یک توقع زیاد و غیر ممکن از جهان، که توقع زندگی و هویت و من کی هستم از جهان هست، در این من ذهنی، انسان دارای انتظار می‌شود، و این انتظار حس وجود تویش هست، یعنی یک قسمتی از وجود ماست، و از ما نمی‌شود جدایش کرد، بنابراین شکر نمی‌آید، بیشتر مقاومت و قضاوت هست، و این حالت شکر و صبر بوجود نمی‌آید، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۹۹۸

## خویشی و بی‌خویشی و شکر و وداد

### رفت زان سان که نیاردشان به یاد

یعنی حالت خویش اصلی بودن، از جنس زندگی بودن از جنس آلت بودن و بی‌خویشی اینکه تشخیص بدهد که آدم باید من نداشته باشد، یعنی بتواند من را بشناسد و گفت فناپرستی و هی فنا شدن فنا شدن که من خویش نمی‌خواهم، و شکر و دوستی، وداد یعنی دوستی، و دوستی با خدا، یکی بودن با خدا، دوستی با خدا هم یعنی از جنس او شدن در این لحظه، چنان از ما می‌رود که اصلاً به یادمان نمی‌آید، توجه می‌کنید؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۹۹۹

## که اضلّ اعمالهم ای کافران

### جُستنِ کام ست از هر کامران

این اضلّ اعمالهم یعنی تباه کند اعمالشان را، پس در شعر هست که:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۹۹۹

## که اضلّ اعمالهم ای کافران

### جُستنِ کام ست از هر کامران

کامران یعنی کام گیرنده از همانیدگی‌ها، هر کسی که از همانیدگی‌ها کام می‌خواهد بگیرد، این کام گرفتن از همانیدگی‌ها و برحسب آن دیدن و فکر کردن و عمل کردن، اعمال ما را فاسد می‌کند، درست است؟ هر کسی از همانیدگی بخواد کام بگیرد تمام اعمالش فاسد می‌شود، بله، یعنی وسیله هدف را کاملاً فاسد می‌کند، آن چیزی که ما می‌خواهیم به آن نمی‌رسیم، برای اینکه وسیله‌اش فاسد است، وسیله‌اش من ذهنی است.

اگر قرار باشد به عشق برسیم، به خدا زنده بشویم، در این صورت وسیله‌اش باید عدم باشد، نه من ذهنی، این بیت‌ها مهم هستند، همین‌ها را می‌گویند که، شما الان باید تصمیم بگیرید و آگاه باشید که برحسب من ذهنی فکر می‌کنید و عمل می‌کنید یا عبادت می‌کنید؟ یا با عدم؟ اگر با من ذهنی می‌کنید، همه چیز تباه می‌شود، هیچ به درد نمی‌خورد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۰۰

## جز ز اهل شکر و اصحاب وفا که مر ایشان راست دولت در قفا

پس بنابراین تمام من‌های ذهنی با وسیله فاسد هدف را فاسد می‌کنند، به نتیجه نمی‌رسند، مگر آنهایی که اهل شکر هستند، و وفا به عهد آلت می‌کنند، یعنی در این لحظه بله می‌گویند، پس همه اعمالشان فاسد است، به درد نمی‌خورد، مگر آنهایی که اهل شکر هستند و در این لحظه بله می‌گویند به اتفاق این لحظه، فضا گشایی می‌کنند، و از جنس الست می‌شوند، یعنی به الست وفا می‌کنند، که دولت پشت سرشان است، دولت پشتیبانشان است، دولت یعنی نیکبختی خدا، حمایت خدا، که در واقع همین آن چهار خاصیت را به نظر بیاورید، می‌توانید ببینید چه می‌گوید مولانا، پس شادی بی سبب، ذوق آفرینش، رضا، رضا، و حس امنیت و خرد و قدرت و هدایت، این‌ها پشت سر ما به صورت حمایت خدا هست. البته در صورتی که شکر و وفا داشته باشیم. راجع به شکر داریم صحبت می‌کنیم. شکری که من‌ذهنی نمی‌شناسد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۰۱

## دولت رفته کجا قوت دهد؟ دولت آینده خاصیت دهد

شما در آن شکل من‌ذهنی (افسانه من‌ذهنی) که نگاه می‌کنید می‌بینید که این دولتی که داشتید، این نیکبختی، این هرچه که سرمایه داشتید، این رفته سرمایه‌گذاری شده در چیزها. من‌ذهنی درست شده است یعنی نتیجه اینها شده من‌ذهنی. می‌گوید من‌ذهنی که قوت نمی‌دهد به شما. اما اگر فضا را باز کنید با وفا و شکر. در آن شکلی که داریم ما (حقیقت وجودی انسان) می‌بینید که صبر داریم و شکر. صبر داریم و شکر. صبر به نوعی عدم قضاوت است. صبر عدم مقاومت است. صبر عدم مقاومت است و شکر عدم قضاوت است یعنی شکر تقریباً معادل بی‌قضاوتی است و انسان صبر و شکر دارد. یعنی اگر زندگی دارد روی ما کار می‌کند، همانیدگی را می‌گیرد و سخت می‌شود ما صبر داریم.

وقتی همانیدگی را گرفت، فضا باز شد، شکر داریم. دوباره صبر داریم، شکر داریم، صبر داریم، شکر داریم. صبر بی‌مقاومتی هست. شکر بی‌قضاوتی هست یعنی شما نمی‌گویید بد است، خوب است فقط شکر می‌کنید. درست است؟ و وقتی فضا باز می‌شود و دولت دارد می‌آید، نیکبختی که دارد می‌آید آینده می‌تواند، آن که در آینده می‌آید یا اینکه دارد به سمت ما

می آید. وقتی این مرکز را باز می کنیم، نیکبختی خدا دارد به مرکز ما می آید. این خاصیت دارد. آن که دیگر گذشته و رفته و سرمایه گذاری شده در من ذهنی آن به ما نمی تواند قوت بدهد. بله

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۴۶

## زآنکه بی شُکری بُود شُوم و شَنار می بُرد بی شُکر را در قعرِ نار

بی شُکری هم ناخجسته است، شوم یعنی بدشگون است و هم ننگ است، زشت است، برای این که نشان می دهد که انسان چقدر کوچک است. انسان در مقابل خدا باید خیلی کوچک باشد که بی شکر باشد. این ننگ است که آدم تشخیص ندهد که تدبیر خدا و پشتیبانی خدا همیشه با ما است، و ما باید آن را بپذیریم. اینکه در این لحظه ما تدبیر خدا و صلاح دید آن و قضا و کن فکان او را نپذیریم، خیلی زشت است. شنار است. شوم است. بدشگون است. اتفاقات بد خواهد افتاد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۴۶

## زآنکه بی شُکری بُود شُوم و شَنار می بُرد بی شُکر را در قعرِ نار

یعنی حوادث، زندگی، قانون تکاملی زندگی، بی شکر و در اعماق درد فرو می برد. توجه می کنید. درحالی که ما به عنوان من ذهنی اصلا شکر را بلد نیستیم. این شخص (افسانه من ذهنی) شکر را بلد نیست. این ها را من نمی گویم، مولانا می گوید:  
(افسانه من ذهنی)

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۴۶

## زآنکه بی شُکری بُود شُوم و شَنار می بُرد بی شُکر را در قعرِ نار

الان اگر شما با دید این همانیدگی ها می بینید، شاید نتوانید بفهمید که مولانا چه می گوید. می گوید: این ها را شاید درست نمی گوید. ولی درست می گوید. یک چنین شخصی (حقیقت وجودی انسان) می بیند و ما چون با همانیدگی ها (افسانه من ذهنی) می بینیم، درست نمی بینیم باید قبول کنیم. به محض اینکه واهمانش (حقیقت وجودی انسان) شروع می شود و ما عذر خواهی می کنیم از خدا، این عذر خواهی، عذر خواهی بی شُکری و بی صبری هم هست.

حقیقتا اگر با دید خردمندانه بنگریم قضاوت ما (افسانه من ذهنی) و مقاومت ما در این لحظه خیلی شوم است. این قضاوت در مقابل قضاوت خداست و مقاومت ما در مقابل اتفاقی که زندگی بوجود می آورد خیلی زشت است. ما نمی فهمیم، ما این را به عنوان قدرت می گذاریم که من بلد هستم و می دانم، و بارها مولانا گفته است که بگو نمی دانم، مثل فرشتگان بگو نمی دانم تا او به تو دانش بدهد، دانش را از فضای عدم (حقیقت وجودی انسان) می دهد. پس این را متوجه شدیم

مولوی، مثنوی، دفتر اول بیت ۹۳۸

## گر توکل می‌کنی، در کار کن کشت کن، پس تکیه بر جبار کن

می‌گوید: اگر توکل می‌کنی به خدا، کار کن بعد توکل کن، حتما باید مشغول عمل باشی که توکل کنی با مرکز عدم، اول باید بکاری بعد از آن تکیه بر خدا بکنی، جبار در اینجا به معنی خدا و جبار در اینجا یعنی مجبور کننده، دارای جبر به این معنی هست که ما را مجبور می‌کند، برعکس تصورات من‌ذهنی قوانین خدا را قبول کنیم. جباری او در مقابل خواهش‌های ماست که به نتیجه نمی‌رسد. و کسی نمی‌تواند توکل کند بدون کار، بنشیند بخوابد و جبر من‌ذهنی را به کار ببرد، و بگوید که من این‌طوری هستم، یعنی میل خودش را به عنوان خواست خدا یا میل تنبلی خودش را به عنوان خواست خدا بگیرد. ما باید مواظب باشیم و ببینیم که این فکر ما از مرکز عدم می‌آید، یا از من‌ذهنی؟ و این بیت که کمی قبل از این‌هاست می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول بیت ۹۴۷

## سعی شکر نعمتش، قدرت بود جبر تو، انکار آن نعمت بود

این که ما کوشش کنیم، شکر کنیم، کوشش کنیم مرکزمان را عدم کنیم، شکر را بشناسیم، کوشش کنیم همانیدگی‌ها را بشناسیم و دید آن‌ها را بگذاریم کنار، سبب قدرت خدا می‌شود، و شما می‌دانید قدرت خدا قدرت واقعی موقعی است که مرکز ما عدم باشد. وقتی مرکز ما همانیدگی‌های ماست این قدرت نیست. قدرت از چیزهایی گرفته می‌شود که آفل هستند. اما جبر ما جبر تنبلی ماست. یعنی من‌ذهنی عقایدش را به ما تحمیل کند. دید من‌ذهنی به ما تحمیل شود این جبر ماست. یعنی دیدن بر حسب من‌ذهنی، این جبر تنبلان است یا بقول مولانا منبلان است. این که انسان بگوید من وضعم این قدر خراب است این را خدا می‌خواهد در حالی که خودش می‌خواهد، خودش هم نمی‌خواهد من‌ذهنی‌اش می‌خواهد این جبر تنبلان است. کسانی که نمی‌خواهند وضعیت فعلی را عوض کنند، دیدن بر حسب من‌ذهنی را عوض کنند، کار کنند و بیرون‌شان را عوض کنند این‌ها تنبل هستند، دچار جبر من‌ذهنی هستند، خدا هیچ‌کسی را نمی‌خواهد که در ذهن زندانی کند، دچار تنبلی و بدبختی کند. زندگی به هیچ وجه نمی‌خواهد که در بیرون ما که درون ما منعکس می‌شود، چیزهای بد منعکس شود، این تنبلی ماست بی‌حالی ماست بی‌کاری ماست عمل نکردن ماست که مرکز ما آلوده می‌ماند و بیرون ما آلوده است. کسی نمی‌تواند بگوید این خواست خداست،



خدا جز نیکی جز باز کردن درون ما و شادی بی سبب و آرامش و دادن قدرت و عقل خودش به ما چیز دیگری نمی خواهد این ما هستیم که تنبلی می کنیم. بنابراین جبر ما و جبر تنبلی ما و باورهای هم‌هویت شده ما دید ما که سبب بدبختی ما است انکار نعمت خدا است. مرتب ما خدا را محکوم می کنیم! تمام بلاها را ما با من‌ذهنی‌مان بر سر خودمان می آوریم و گردن خدا می اندازیم. اما از این جا که می گذریم در قرآن راجع به شکر مطالب زیاد است حالا دوتایش را اینجا برایتان نشان می دهیم: مطالب زیاد هست حالا دو تا را این جا برای شما نشان می دهیم: یکی:

**قرآن کریم، سوره ابراهیم (۱۴)، آیه ۷**

﴿وَأَذِّنْ تَأْذِنَ رَبِّكُمْ لِنِ شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ وَلِنِ كَفَرْتُمْ إِنَّ عَذَابِي لَشَدِيدٌ﴾ ﴿۷﴾

«و پروردگار تان اعلام کرد که اگر مرا سپاس گوئید، بر نعمت شما می افزایم و اگر کفران کنید، بدانید که عذاب من سخت است.»

و می بینید که اصلاً من‌ذهنی کل وجودش کفران وجود خداست. اصلاً کل وجود من‌ذهنی اگر کسی داشته باشد یعنی کفر، یعنی ناسپاسی، چرا؟ برای اینکه در این لحظه شما اختیار دارید مرکزتان را عدم کنید، و از خرد کل استفاده کنید، از قدرت خدا استفاده کنید، شما می خواهید از عقل جزئی، عقل من‌ذهنی استفاده کنید و این ناسپاسی است. شما یک عقل بزرگ را می گذارید، یک عقل کوچک و به اصطلاح نحیف را، حقیر را می گیرید این ناسپاسی است. برای همین می گوید: نعمت من را زیر پا له می کنید و ما دچار عذاب شدید هستیم، به هر کسی بگوییم، می گوید من را می گویی؟ من که کفران نمی کنم! پس چکار داری می کنی؟ کجا است سپاس تو؟ سپاس تو آن است که آن چیزی که داری از آن استفاده کنی از امکانات استفاده کنی. شما از امکاناتتان استفاده می کنید؟

اما در یک مورد دیگری می گوید که:

**قرآن کریم، سوره سبأ (۳۴)، آیه ۱۳**

﴿...وَقَلِيلٌ مِّنْ عِبَادِيَ الشَّاكِرُونَ﴾ ﴿۱۳﴾

«...و اندکی از بندگان من سپاسگزارانند.»

فقط تعداد خیلی از بندگان من شکور هستند. یعنی شکرگزار هستند، بقیه نیستند، یعنی بقیه من‌ذهنی دارند. و اندکی از بندگان من سپاسگزارانند، این را دیگر شما همه می دانید، می گوید:

**مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۰**

**ناسپاسی و فراموشی تو  
یاد نآورد آن عسل‌نوشی تو**

این من‌ذهنی دو تا خاصیت بسیار مخرب دارد، ناسپاسی و فراموشی، ناسپاسی‌اش را شما بعنوان عدم اجرای قانون جبران در تمام شئون زندگی‌تان ممکن است ببینید و در هر بُعدی در هر جنبه‌ای از زندگی ببینید اگر وجود داشته باشد دارد تخریب می‌کند. یعنی هر کسی چیز خوبی به شما داده، چیز خوبی به شما گفته و شما قدرش را ندانستید، از دست دادید. اگر مثلاً امکانی داشتید از آن استفاده نکردید از دست دادید، اگر بدنی داشتید سالم بود، باید ورزش می‌کردید، غذای خوبی می‌خوردید، از آن نگهداری می‌کردید ولی مواظب نبودید از بین رفت. اگر وقت داشتید می‌توانستید تحصیلاتی بکنید کاری یاد بگیرید، پول در بیاورید، زندگی خوبی بسازید اگر از وقتتان درست استفاده نکردید، ناسپاسی کردید نتیجه‌اش را می‌بینید.

بله نه تنها زندگی به ما عسل خورنده، و در ابتدای زندگی خورنده، آدمهایی مثل مولانا هم به ما عسل خوراندند، عارفان، پس بنابراین هر من‌ذهنی، ناسپاس است و فراموش کار است، و این دو خاصیت سبب تخریب می‌شود، و یکی از راه‌های تخریب این است که ما عسل‌نوشی‌مان یادمان می‌رود.

درست است؟ این شکل (افسانه من‌ذهنی) ناسپاس است، فراموش کار است، شاید شما از خودتان پرسید که آیا من ناسپاس و فراموش‌کار هستم؟ و خودتان، خودتان را درست ارزیابی کنید. هر کسی مسئول است به خودش نگاه کند و ارزیابی کند. و مولانا می‌گوید که من‌ذهنی ناسپاس و فراموش‌کار است، عسل‌نوشی (حقیقت وجودی انسان) را فراموش می‌کند، اگر فراموش نکند، ناسپاس نباشد این مرکز عدم می‌شود، و فضای درون باز می‌شود، عسل روز به روز بیشتر می‌شود، شیرین‌های زندگی بیشتر می‌شود، ناسپاس باشد (افسانه من‌ذهنی)، فراموش‌کار باشد از او گرفته می‌شود. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۱

## لاجرم آن راه، بر تو بسته شد

### چون دل اهل دل، از تو خسته شد

می‌بینید که مولانا نه تنها در این ابیات زندگی را به اصطلاح بیان می‌کند که ناسپاسی ما از زندگی بلا سر ما آورده و ناسپاسی ما از عارفان و آنهایی که به ما عسل می‌خوراندند، آن را هم می‌گوید که به ناچار راه عسل بسته شد. شما نباید بگذارید که راه عسل اگر از یک جایی می‌آید برای شما بسته بشود. باید قدر آن را بدانید، باید هر کسی به خودش بگوید آیا من قدر آن امکانات آن عسلی که از یک جایی می‌گیرم را می‌دانم یا نه؟ اگر نمی‌دانم راهش برای من بسته خواهد شد، اگر شکر نمی‌کنم، برای اینکه می‌گوید: دل اهل دل، الان ببینید اهل دل را می‌گوید، هم زندگی را می‌گوید، هم اهل دل را می‌گوید، اهل دل هم از جنس زندگی هستند زندگی قائم به ذات هستند، از تو زخمی شد، یعنی ناراحت شدند از تو،

این من ذهنی (افسانه من ذهنی) فراموش کار است، ناسپاس است، گه‌گاه می‌گوید می‌دانستم، من می‌دانم، اینها را که شما به من یاد دادید من از اول می‌دانستم، اشخاص راهنمایی و کمک‌شان را قطع می‌کنند به ما، ما تنها می‌شویم، کسی به ما کمک نمی‌کند، باید فضا را باز کنیم در مرکزمان (حقیقت وجودی انسان) یادمان بیاوریم که کی به ما عسل داده، تا راه عسل بسته نشود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۲

## زودشان دریاب، و استغفار کن همچون ابری گریه‌های زار کن

دیگر مشخص است، در مورد زندگی اگر بخواهید زندگی را بیابید باید مرکزت را عدم کنی، در اینکه ناسپاس هستیم ما نسبت به خدا و زندگی اصلاً بحثی نیست، و اگر بخواهیم ناسپاس نباشیم و فراموش کار نباشیم، بلافاصله باید به عهدمان وفا کنیم، و به الست وفا کنیم در این لحظه، از جنس هوشیاری بشویم با مقاومت صفر. می‌گوید زود آنها را بیاب، و اگر زنده است آن شخص بیاب و توبه کن، و مثل ابر گریه کن،  
واقعاً در مورد زندگی ما باید این کار را بکنیم. ما مدت‌هاست که فراموش کار هستیم فراموش کردیم الست را، و ناسپاس بودیم، گفتم ناسپاسی آشکار است، برای اینکه این لحظه خدا یا زندگی می‌خواهد عقلش را در اختیار ما بگذارد، امتحان می‌کند، یک وضعیتی را می‌آورد، می‌گوید بگو بله، ما می‌گوییم نه، دوباره یک وضعیت دیگر می‌آورد، می‌گوییم نه، اگر می‌گفتیم بله، فضا را باز می‌کردیم قضاوت‌مان صفر می‌کردیم، مقاومت‌مان را صفر می‌کردیم، این می‌شد یک نوع سپاسگزاری و فراموش نکردن عهد.

و ما چون خیلی دور شدیم و افراط کردیم در مقاومت و قضاوت الان یک حالت که اسمش تواضع نیست حالت تسلیم و فضاگشایی دائمی باید در ما باشد که من هر موقع یادم می‌افتد من ام را صفر می‌کنم، چون خیلی من داشتم، و این بلاها سرم آمده اقرار می‌کنم که تقصیر خودم بوده، نمی‌گویم مردم کردند خودم کردم و در این کار صادق هستیم، ببینید این گریه‌های زار کردن همه‌ی این معانی را می‌تواند بدهد. و شما باید این ابیات را بخوانید برای خودتان تفسیر کنید، بله، این تمام شد. حالا آمدیم به یک بیت دیگر که راجع به ترازو است و شما می‌دانید ترازوی من ذهنی همیشه غلط است، برای سپاسگزاری و اجرای قانون جبران در مقابل خدا و مردم ما به ترازو احتیاج داریم، ترازوی من ذهنی کژ است.

دَغَا یعنی مکاره همیشه به نفع ما می‌سجد، اگر مثلاً ده کیلو گندم داریم پنج کیلو مال من است پنج کیلو مال یکی دیگر است. اگر ترازوی من ذهنی را شما بکار ببرید می‌گوید من یک کیلو را می‌دهم به طرف ۹ کیلو مال من باشد و این ترازو درست است، برای این که ذاتش هرچه بیشتر بهتر است، و مهم نیست اصول ترازو برای من ذهنی. مال من زیاد بشود

ترازو چی هست؟ ترازو همان میل من است. و مولانا می گوید که سپاسگزاری و قانون جبران ترازو می خواهد. واقعاً ترازو می خواهد، این که ما در خانواده‌ها اینقدر اختلاف داریم برای این که ترازو نیست. هر دو نفر از همدیگر طلبکار هستند، و این می گوید: من زیاد کار می کنم، آن یکی می گوید: نه من بیشتر زحمت می کشم تو کاری نمی کنی، و ترازو گم شده است. و ترازوی هر دو طرف چون ترازوی من ذهنی است دغا و کژ و مکار است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۳۱

## چون ترازوی تو کژ بود و دغا راست چون جویی ترازوی جزا؟

ترازوی جزا یعنی ترازوی خدا، ترازوی نتیجه، وقتی ترازوی ما ترازوی من ذهنی است و کژ است و ناراست است، ما می خواهیم که ترازوی خدا مطابق ترازوی من ذهنی من باشد. به من بگویند که چرا تو یک کیلو به آن دادی نه کیلو خودت برداشتی این چه ترازویی است؟ پس شما باید خسارت بدهید، می گوئیم که شما باید یک جوری این را درست کنید که همین یک کیلو با نه کیلو برابر بشود. این را من ذهنی من می گوید. اگر یک جور دیگری باشید که خدا نمی خواهد آنطوری باشد که، مثل ما که نمی سنجد که، می خواهد بگوید که ترازوی خدا مثل ترازوی من ذهنی نیست. همیشه شما خواهید دید که ترازوی خدا یک جور دیگر هست، و ناراحت خواهید شد. پس هیچ چاره‌ای نداری که عدم را بگذاری مرکزت یک ترازوی درستی پیدا کنی، از عقل من ذهنی ات استفاده نکنی.

حالا بیشتر گرفتاری‌های ما از این ترازو هست و انتظارات اینکه این ترازوی غلط ترازوی درستی است و ترازوی خدا ترازوی غلطی است. هم‌ماش ما ناله می کنیم که ظلم می کند خدا به ما، به این روز انداخته، ببین به چه صورتی افتادیم ما، خدا با ما دشمنی دارد! ندارد. ترازوی ما غلط است. به هر صورت این شخص (افسانه من ذهنی) که از طریق همانیدگی‌ها می بیند ترازوی غلط دارد، ولی ترازوی خدا (حقیقت وجودی انسان) غلط نیست بلاخره، سرانجام ما به وسیله ترازوی خدا سنجدیده خواهیم شد، و گرفتار خواهیم شد. بله. در نتیجه مولانا می گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۶۶

## این دوروزك را كه زورت هست زود پرافشانی بکن از راه جود

جود می بینید، جود همان قانون جبران است و سپاسگزاری است، بخشش است، این که انسان با من ذهنی هیچ جود ندارد این ترازوی خوبی نیست. من ذهنی می گوید: هی بدهید بدهید بدهید من نمی دهم، بعد این ترازوی خوبی است! شما می توانید بسنجدید که به اندازه‌ای که می گیرید بدهید؟ این ترازوی خوبی است.

می‌گوید به این ترتیب انسان قدر زندگی‌اش را و فرصت‌هایش را نمی‌داند، این دو روز کوتاه را که زورت هست زود، پرافشانی بکن از راه جود. پرافشانی کردن یعنی تمام زورت را بزن که بتوانی آن پره‌ای، سفید جوجه‌ای‌ات را بیاندازی و پر حضور در بیاوری، منتها از راه بخشش صورت می‌گیرد. و چقدر مهم است که انسان، عدم را بیاورد به مرکزش، مرکزش بله، و سرویس بدهد. بخشش کند، خدمت کند،

این دو روز کوتاه که برای ما مانده است، ای کسی که شصت سالت است، هنوز زور داری یا سنت رفته بالا، پرافشانی بکن از راه جود بله این (افسانه من‌ذهنی) هم که حاضر نیست این تمام توانش را به کار ببرد در شناخت همانیدگی‌ها و انداختن پره‌ای، همانیدگی و پر عدم در آوردن (حقیقت وجودی انسان) در این راه حاضر نیست، و جود را نمی‌شناسد و سخاوت و بخشش را نمی‌شناسد، برای اینکه شکر را نمی‌شناسد.

اصلاً ما نمی‌دانیم شکر چه جنبه‌هایی دارد ببینید داریم راجع به شکر صحبت می‌کنیم، حتی قدر فرصت‌ها را دانستن شکر است. کسانی که وقت تلف می‌کنند، وقت تلف می‌کنند، می‌گوید موقع مردن متوجه می‌شوند که هرچه که دنبالش می‌گشته‌اند همیشه بوده و ندیده‌اند، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۶۷

## این قدر تخمی که ماندستت بیاز

### تا بروید زین دو دم، عمرِ دراز

اینقدر که تخم داری به اصطلاح، باقیمانده گندم، این‌ها را بکار. یعنی وقتت را و عمرت را و توانت را و تشخیصت را و خردت را در راه شناخت همانیدگی‌ها بکار ببر، و آن‌ها را بکن بیانداز دور و از جنس عدم بشو، تا این دو دم یعنی از این مدت کوتاه شاید، عمر جاودانه یعنی آمدن به این لحظه‌ی ابدی و مستقر شدن در آنجا بدست بیاید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۶۸

## تا نمر دست این چراغ با گهر

### هین فتیش ساز و روغن زودتر

تا این چراغ روشنایی ما، این چراغ حضور ما یا الستی ما از جنس زنده بودن ما کاملاً نمرده، یعنی ما اینقدر دیگر نرویم به خواب ذهن که هیچ هوشیاری نداشته باشیم. کسانی که رفته‌اند در افسانه‌ی من‌ذهنی اینقدر مقاومت قضاوت و همانیدگی، مقاومت قضاوت همانیدگی مانع‌سازی مسئله‌سازی، دشمن‌سازی و کوچک شدن و منقبض شدن، و هوشیاری آمده است پایین، چراغ با گهر مرده، آن نور دیگر نیست. نور ایزدی که با آن آمده‌ایم‌ها، همه‌اش تاریک شده دیگر، از بس همانیده

شده‌ایم. می‌گویید زودی مرکزت را عدم کن فتیله بساز با روغن، یعنی وصل کن به آن طرف. روغن از آن طرف می‌آید، مرکز را عدم کن فتیله است، وصل کن به آن روغن، بگذار روشن بشود. روشن بشود، روشن بشود، فضا باز بشود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۶۹

## هین مگو فردا، که فرداها گذشت تا به کلی نگذرد ایام کشت

هی فردا فردا مکن، پس می‌بینید که فردا کردن، از جنس سپاس و شکر نیست. و مال من ذهنی است. چه کسی می‌گوید: فردا فردا؟ من ذهنی. تا ایام کشت و زرع یعنی کار روی خود، به کلی نگذرد. بله حالا آن قسمت تمام شد یک چند بیت از دفتر چهارم بخوانم می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۵۹

## کی فرستادی دمی بر آسمان نیکی، کز پی نیامد مثل آن؟

می‌گویید کی تو مرکزت را عدم کردی تسلیم شدی و یک دم عدم، دمی که خدا برای خودش دعا کند، کی مرکزت را از جنس زندگی کردی و یک چیزی خواستی و آن به دست نیامد؟ کی مرکزت را عدم کردی و با آن عدم نگاه کردی و یک نیکی دنبال آن به دست نیامد؟ یعنی نشان می‌دهد که ما در من ذهنی (افسانه من ذهنی) حتی یک دفعه نبوده که ما تسلیم بشویم و فضاگشایی کنیم و ذهن مان خاموش بشود و یک لحظه من ذهنی برود کنار و مرکز ما عدم بشود (حقیقت وجودی انسان) و به سوی خدا یک دعایی روان کنیم که نتیجه ندهد، یعنی زندگی به ما کمک نکند. ما نکردیم این کار را، چون همیشه از طریق یک همانیدگی ما یک چیزی خواسته‌ایم (افسانه من ذهنی) و آن هم هوشیاری جسمی بود و منظورمان از خدا، این بود که شما بیاید همانیدگی‌های من را زیاد کنید. اغلب خواسته‌های ما از زندگی این است که، من عاشق همانیدگی‌ها هستم، خدایا اینها را زیاد کن

شما الان می‌دانید این چه دعایی است که ما می‌کنیم، خدایا من با یک چیزی همانیده شدم، این را زیادتر کن من بیشتر گیر بیفتم، نگیر از من این را. من با ذهنم یک ترازو دارم، با آن سنجش غلط می‌خواهم یک پارک درست کنم، مردم را کنترل کنم. شما کمک کن به من. آخر این چه خواستی است. این یعنی چی؟ این نشان می‌دهد که این بیت، ما خواسته‌های بسیار بسیار حقیقانه‌ای داریم در من ذهنی. و

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۰

## بس دعاها کان زیان است و هلاک

### از کرم می نشنود یزدان پاک

خیلی دعاها ما می کنیم که در واقع اگر خدا بشنود، ضرر ماست یا بلکه هلاک ماست، و زندگی اینها را از ما نمی شنود، لطف می کند نمی شنود. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۵۹

## کی فرستادی دمی بر آسمان

### نیکی، کز پی نیامد مثل آن؟

پس دم فرستادن به آسمان (حقیقت وجودی انسان) یعنی به سوی خدا از مرکز عدم صورت می گیرد، که دنبالش یک نیکی می آید. بله. دو بیت است دنبالش جالب است. می گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۰

## گر مراقب باشی و بیدار تو

### بینی هر دم پاسخ کردار تو

پس گفت که کی تو دمی به آسمان فرستادی، با مرکز عدم، زندگی به تو پاداش نداد؟ نیکی در درون و بیرون تو درست نشد. یعنی یک فضاگشایی در درون تو نشد و نتیجه اش در بیرون هم انعکاسش خوب بود. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۰

## گر مراقب باشی و بیدار تو

### بینی هر دم پاسخ کردار تو

اگر شما نظاره گر دید بدون من ذهنی ذهنت باشی، یعنی ذهن را خاموش کنی و بکشی عقب ذهنت را نگاه کنی، پس مراقب هستی و بیدار، بیدار یعنی زنده به زندگی، متوجه می شوی که تو با من ذهنی فکر و عمل می کنی، یک چیزی اتفاق می افتد تو با مرکز عدم یک فکری می کنی، یک عمل می کنی، یک اتفاق دیگری می افتد. پاسخ این دو تا عمل با هم متفاوت است. علت اینکه ما متوجه نیستیم که هر کاری که می کنیم چه با من ذهنی و چه با مرکز عدم اینها نتایج متفاوت دارند برای اینکه مراقب نیستیم، بیدار نیستیم.

برای همین است که می گوییم هر کسی باید حواسش به خودش باشد، مراقب فکرها و اعمالش باشد. مراقب یعنی مثل اینکه آدم مراقبه می کند، فقط دارد نگاه می کند که چه فکری می کند و نتیجه اش چه می شود. و فارغ از اینکه ما در دنده ملامت باشیم. می گوییم که این می کند یا آن می کند، شما می توانید بگویید که من می خواهم مراقب فکرها و رفتارهایم



بشوم، ببینم که این فکر را می‌کنم، این عمل را می‌کنم، نتیجه‌اش چه می‌شود. این فکر را می‌کنم، این عمل را می‌کنم، نتیجه‌اش چه می‌شود؟ هر لحظه می‌گویند زندگی پاسخ‌گودار را به شما می‌دهد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۱

## چون مراقب باشی و گیری رسن حاجت نیامد قیامت آمدن

اگر شما مراقب باشی، مرکزت را عدم بکنی و این طناب خدا را بگیری دائماً که در غزل هم بود گفت: طره زیبا را به دل شما بسته دائماً می‌کشد به شرطی که تو تسلیم باشی و این طره را بسته به دل نگه داری، می‌کشد می‌برد ترا. برعکس ما طناب جهان را بستیم به دلمان. همچون چیزی می‌گویند. می‌گویند: اگر مراقب باشی و رسن را بگیری، خواهی دید که آیا رسن و طناب زندگی را گرفتی، مثل یوسف از چاه می‌آید بیرون، طناب را گرفته، آیا این لحظه مرکزت عدم است، فضاگشایی می‌کنی، این طناب یوسف را گرفتی یا نه طناب ول شده؟

برای اینکه مرکزت من ذهنی است، یک همانندگی است. ولی اگر مراقب باشی و طناب را بگیری، لازم نیست تا قیامت صبر کنی. این لحظه می‌توانی به خدا زنده شوی. پس ما می‌توانیم سپاسگزار باشیم از این امکانی که به وجود آمده در حالیکه در این تن هستیم، ما به زندگی زنده بشویم و خدا به ما کمک می‌کند، هر لحظه در حال کمک کردن است، و می‌خواهد عقلش را در اختیار ما بگذارد. یا سپاسگزار این باشیم یا ناسپاس. ناسپاس بوده‌ایم الان دیگر نمی‌خواهیم باشیم. امروز راجع به سپاسگزاری داریم صحبت می‌کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۰

## راست گفته است آن سپهدار بشر که هر آنکه کرد از دنیا گذر

می‌گویند سپهدار بشر یعنی حضرت رسول، یعنی راست گفته است، هر کسی از این دنیا گذر می‌کند، بله، دارد به ما (افسانه من‌ذهنی) می‌گویند که ما بفهمیم، ببینیم که با این دیدها که الان داریم ما، با مقاومت و قضاوت، این صحبت رسول را می‌توانیم بفهمیم، بله چه می‌گویند:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۱

## نیستش درد و دریغ و غبن موت بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت

می‌گویند ایشان فرموده‌اند: هر کسی که از این دنیا می‌رود، یعنی می‌میرد می‌رود، نمی‌گویند که حیف شد مردم، می‌گویند خوب شدم مردم، از این جهان رفتم و نیستش درد و دریغ قبل موت، ما البته هر کسی می‌میرد، می‌گوییم که بیچاره مُرد

و فلان، ولی آن کسی که می‌میرد می‌گوید خوب شد مُردم، بنابراین نمی‌گوید حیف که مُردم و سرم کلاه رفت مُردم، بلکه صد افسوس می‌خورد از برای فوت شدن فرصتها. یعنی قدر موقعی که در این بدن بوده ندانسته. درست است؟ این شخص (افسانه من‌ذهنی) که همه ما جزو آنها هستیم، در حالی که زنده هستیم، قدر این زنده بودنمان را نمی‌دانیم و تلف می‌کنیم وقت‌مان را. می‌بینید چقدر وقت تلف می‌کنیم. و اگر مرکزمان را عدم (حقیقت وجودی انسان) می‌کردیم، این صحبت را می‌فهمیدیم. بله. این هم همین حدیث است:

#### حدیث

« مَا مِنْ أَحَدٍ يَمُوتُ إِلَّا نَدِمَ إِنْ كَانَ مُحْسِنًا نَدِمَ أَنْ لَا يَكُونُ أَزْدَادًا وَإِنْ كَانَ مُسِيئًا نَدِمَ أَنْ لَا يَكُونُ نَزْعًا. »

« هیچ کس نمیرد جز آنکه پشیمان شود، اگر نکوکار باشد از آن پشیمان گردد که چرا بر نکوکاری‌هایش نیفزود، و اگر بدکار باشد از آنرو پشیمان شود که چرا از تباهکاری بازش نداشته‌اند. »

پس در این (افسانه من‌ذهنی) نقطه‌چین‌ها اگر کسی غرق بشود و بمیرد، می‌گوید که چرا من اینها را نشناختم و اینها را نگذاشتم کنار و آزاد (حقیقت وجودی انسان) نشدم، بله. پس دریغش و افسوسش از این است که:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۲

### چرا قبله نکردم مرگ را؟

### مخزن هر دولت و هر برگ را

که چرا من مرگ را قبله نکردم، مرگ یعنی همین فناپرستی، یعنی شناختن همانیدگی و انکار آنها و انداختن آنها، شناخت دردها و بخشیدن آنها و رها شدن از آنها. یعنی مردن به من‌ذهنی را قبله بکنی. پس قبله ما کجاست؟ مردن من‌ذهنی. و این مردن به من‌ذهنی و زنده شدن به زندگی در واقع مخزن هر نیکبختی، هر برکت و هر نوا است، برگ یعنی نوا، هر چیزی که خوب است مخزنش این مرگ است، مردن به من‌ذهنی.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۳

### قبله کردم من همه عمر از حَوْل

### آن خیالاتی که گم شد در اَجَل

من از ناسپاسی که نه قدر عمرم را دانستم، نه منظور از آمدن را دانستم، نه قدر زنده شدن به بینهایت خدا و کَرَمنا را فهمیدم، نه قدر کوثر را دانستم و در محدودیت ذهن ماندم. چی را قبله کردم؟ قبله کردم من از دویینی، حَوْل یعنی دویینی، آن خیالات باطلی که موقع اجل فرو ریخت. یعنی مولانا دارد می‌گوید که: موقع مردن همه این خیالاتی که ما چسبیدیم به آنها و می‌پرستیم، اینها فرو می‌ریزد، چون اینها جسم هستند دیگر. با ما که نمی‌روند. پس می‌گوید من قبله کردم این خیالات باطلم را که در اجل ریخت. و عجیب است که موقع مردن، مولانا دارد می‌گوید که ما متوجه می‌شویم

که آن چیزی که ما همیشه دنبالش می‌گشتیم در همان‌دگی‌ها و فکرها همیشه با ما بوده و آن خود ما بوده، و ما نفهمیدیم که خود ما همان چیزی بوده که ما جستجویش می‌کنیم. منتها نه من ذهنی، بلکه خود اصلی ما که امروز هم گفت مخزن همه دولت است، هستی است، خزانه همه چیز است، الان هم همین را دارد می‌گوید، شعر قبلی همین بود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۲

## چرا قبله نکردم مرگ را؟ مخزن هر دولت و هر برگ را

پس بنابراین مردن به من ذهنی و زنده شدن به زندگی در واقع مخزن همه امکانات است، اما به جایش من از دوبینی که دیدن و سنجش ذهن است، آن خیالات را قبله کردم که در اجل ریخت.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۴

## حسرت آن مردگان از مرگ نیست زانست کاندن نقشها کردیم ایست

پس بنابراین دریغ و حسرت آن مردگان از این نیست که چرا مردند، حیف شد، از این جهان رفتند، بلکه از این است که در نقشهای من ذهنی ایست کردند، با من ذهنی خیلی ماندند، اینها همه به ما می‌گوید که ما باید به همدیگر کمک کنیم انسانها در من ذهنی ایست، ایستادن نکنند، متوقف نشوند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۵

## ما ندیدیم این که آن نقش است و کف کف ز دریا جنبد و یابد علف

می‌گوید ما این را ندیدیم که این چیزهایی که ما به آنها چسبیده بودیم، اینها فکر بودند و اینها نقشهای ذهنی و کف بودند. و این کفها از آن دریای زیر برمی‌خاستند و ما آن دریا بودیم و نه این کفها، نه این نقشها، برای اینکه کف از دریا می‌جنبد، یعنی نقشهای ما که هی تغییر می‌کنند، اینها را خود زندگی، خود دریا، خدا به وجود می‌آورد، ما آن زیر هستیم، نه این کفها که ما همه‌اش گفتیم که قربانی اتفاقات نشویم، ما قربانی این کفها هستیم. الان حالا چه اتفاقی می‌افتد؟ این اتفاق می‌افتد، حواسمان است، الان این یکی اتفاق می‌افتد، اتفاق اینطوری می‌افتد. در حالی که نقش و کف است. اینها را زندگی درست می‌کند. چرا ما خود زندگی نباشیم؟

\*\*\* پایان قسمت سوم \*\*\*

همینطور که می‌دانید و دیدید امروز راجع به قانون شکر صحبت می‌کنیم. و نام دیگر آن قانون جبران است. قانون فهمیدن و درک کردن اینکه ما چیزی را که می‌گیریم باید به اندازه آن یا بیشتر پس بدهیم، برای اینکه آن نعمت، آن چیز بیشتر بشود، ولی ترازوی سنجش من ذهنی کج است، و می‌خواهد بیشتر بگیرد و کم بدهد، و آن عقل را ندارد که ترازو را میزان بکند، و نمی‌تواند، برای اینکه کارش هرچه بیشتر بهتر است، و متوقع می‌شود تا یک نیازمندی عمیق و همه جانبه را که به جهان ایجاد کرده راضی کند، ولی مقذور نیست.

بدون تردید قسمت اعظم مشکلات فردی ما یعنی مشکلات من و شما، و غبن‌های ما و تاسف‌های ما، به علت عدم رعایت قانون جبران است، بحران روابط مقدار زیادی وابسته به قانون جبران است، افتادن به سختی به صورت فردی در سنین بالا مخصوصاً از نظر مالی یا حتی از نظر بدنی به علت این است که ما قانون جبران را به موقع رعایت نکردیم، یعنی جوان بودیم ورزش نکردیم، از بدن مان نگهداری نکردیم، یا کاری یاد نگرفتیم، که بتوانیم با آن پول در بیاوریم، آثار و عواقب قانون جبران در روبرو شخصی ما، در وضعیت شخصی ما کاملاً دیده می‌شود. گاهی اوقات ما یک چیز مهمی را از دست می‌دهیم: چه امکانات وضعیتی بیرونی باشد، چه آشنایی با یک فرد باشد، یا رابطه باشد، به علت قدرناشناسی از دست می‌دهیم، گاهی اوقات کار مهمی را که داریم از دست می‌دهیم.

عدم رعایت قانون شکر یا جبران بطور جمعی مسلماً یک جامعه را به نابودی می‌برد، و همه می‌خواهند کمتر کار کنند، بیشتر بگیرند، در نتیجه سطح سرویس پایین می‌آید، و توقع بالا می‌رود، و جامعه پیشرفت نمی‌کند. گاهی اوقات در خانواده بچه‌ها وبال گردن پدر و مادرشان می‌شوند، برای اینکه پدر و مادر نگذاشته‌اند وقتی جوان بودند، بروند کار کنند، کار یاد بگیرند، یا درس بخوانند، جدیت کنند، یا قانون جبران را به آنها یاد نداده‌اند، اگر یاد ندهیم، یا یاد نگیریم، رعایت نکنیم، در عمل، بچه‌های ما همان را یاد خواهند گرفت، و به ما بر خواهند گرداند.

فراوان هست که مردان سی و پنج ساله، سی ساله هنوز از پدر و مادرشان پول می‌گیرند، و پدر و مادرشان می‌خواهند این شخص را از خانه شان بیرون کنند، و آنها نمی‌روند، و اوقات تلخی و دعوا و نگرانی در خانواده وجود دارد، اینها به خاطر قانون جبران هست، هر چه بیشتر ما قانون شکر و سپاسگزاری را و جبران را خودمان رعایت کنیم، ممکن است بتوانیم به اطرافیان مان یاد بدهیم، با بخشش بیشتر چه از نظر مالی، چه از نظر یاد دهی، و پخش آموزش، انسان خودش بیشتر می‌شود، بیشتر یاد می‌گیرد، پیشرفت می‌کند، و به مقامات بالا می‌رود، از نظر معنوی درونش باز می‌شود، و سرویس بیشتر و هرچه بیشتر درون آدم را به بی‌نهایت خدا زنده می‌کند. پس می‌بینیم که قانون جبران، قانون شکر، اینها، البته اصطلاحات مختلفی برای یک کار است، بسیار مهم است، و ما ممکن است بطور همه جانبه بلد نباشیم، و وظیفه ماست

برای پیشرفت زندگی شخصی خودمان، این جبران، این شکر را یاد بگیریم، ولی ما فهمیدیم که تا زمانی که من ذهنی داریم ممکن است در ذهن خیلی چیزها را تکرار کنیم و حتی در باره‌اش سخنرانی کنیم، ما ممکن است قانون جبران را بفهمیم و در باره‌اش کتاب بنویسیم، ولی درک نکرده باشیم که در عمل یعنی چی، فهمیدن قانون جبران غیر از درک عملی آن و به اجرا درآوردن آن است، بنابراین فقط فهمیدنش و حفظ کردنش، ذهناً گفتنش، توضیح‌اش به دیگران کافی نیست، باید عملاً به آن زنده بشویم و عمل بکنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۵۶

## زَر به از جان ست پیش ابلهان زَر نثار جان بود نزد شهان

زَر: هر چیزی که برای ما مهم است، با آن هم هویت هستیم، در واقع جانِ فرعی ماست، ما آن را به جای جان اصلی گرفته‌ایم، بنابراین طلا و پول برای بیشتر آدم‌ها، حالا اگر زَر را به معنی هر چیز باارزش برای خودمان، یا مهم بگیریم، یا خود پول، برای خیلی‌ها بهتر از جانشان است، خیلی‌ها به خاطر پول جانشان را خراب می‌کنند، تن شان را خراب می‌کنند، و از نظر مولانا اینها من‌های ذهنی یا ابلهان هستند، هر موقع انسان حقیرتر و کوچک تر از پول هست، و منافع هست، آنجا من ذهنی هست، و حتماً ما ضرر خواهیم کرد، ما نمی‌توانیم انسان‌ها را فدای پول بکنیم، هر جا ابله‌ی هست، چه جمعی، چه فردی، انسان‌ها اهمیت کمتری از پول دارند.

بعضی موقع‌ها متوجه می‌شویم که روابط خواهر و برادری، حتی فرزندی و پدری، بیشتر پدر، سر پول به هم می‌ریزد، و خواهر و برادرها پول همدیگر را می‌خورند، و به روابط احترام نمی‌گذارند، اینها من ذهنی دارند، و کسی که جان را، و رابطه را، و خویشی را، و دوستی را، و عشق را فدای پول می‌کند، آن شخص قابل اعتماد نیست.

اما شهان، آنهایی که به زندگی زنده اند، همیشه زَر را، پول را نثار می‌کنند، می‌بخشند که جان‌ها زنده بشوند، فقط از طریق زنده شدن به جان‌هاست که ما می‌توانیم لذت معنوی داشته باشیم، می‌توانیم زندگی کنیم، و انسان‌ها را فدای پول کردن مُضر است برای بشر، و ممکن است سبب نابودی بشر بشود، و این بیت هم از نظر فردی، هم از نظر جمعی مهم است، ولی حالا با جمع کار نداریم، شما می‌توانید با این بیت خودتان را بسنجید، که آیا زَر بهتر از جان است؟ پس شما همانندگی (افسانه من ذهنی) دارید.

و یا اینکه این شکل (حقیقت وجودی انسان) است، شما پول تان را برای باز شدن درون تان، فضای درون تان، برای خودتان خرج می‌کنید، برای دیگران هم خرج می‌کنید، و پول در برابر جان و انسان، اهمیت کمتری برای شما دارد، خودتان هم می‌توانید بسنجید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۵۸

## حرص تازد بیهده سوی سراب

### عقل گوید نیک بین که آن نیست آب

حرص ناشی از همانیدگی است، از آثار همانیدگی است، که انسان با شتاب به سوی بیشتر کردن همانیدگی می‌رود، و زندگی را در آن می‌بیند، و علاقه به کشش زیادی به همانیدگی مرکزش دارد، و از آثار همانیدگی است، خودِ مرض نیست، از علائم مرض است، حرص و میل به قدرت اینها علائم مرض اند، مرض همانیدگی، پس این علامت مرض بیهوده به سوی سراب می‌رود، سراب همان بیابان‌های گرم، که ما می‌رویم می‌بینیم که یک دریا دیده می‌شود، ولی در واقع آب نیست آن، دریا نیست، و انعکاس نور است، در واقع آن علائم حرص و آن چیزی است که من ذهنی نشان می‌دهد که در آن چیز هم هویت شده و در زیاد شدنش وجود دارد، آن آب نیست، و عقل انسان یعنی خردِ کل به ما می‌گوید که درست نگاه کن، این آب نیست و الآن شما دیگر یادگرفتید که آن چیزی که ذهن هم‌هویت شده به‌عنوان آب نشان می‌دهد آب نیست و حرص راننده شما نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۵۹

## حرص غالب بود و زر چون جان شده

### نعره عقل، آن زمان پنهان شده

این بیت البته مربوط است به حسادتِ اطرافیانِ ایاز به‌خاطر این‌که سلطان محمود، ایاز را خیلی دوست داشت. و این‌ها سخن چینی می‌کردند پشت‌سر ایاز به سلطان محمود، که ایاز در اتاقش زر پنهان کرده، گنج پنهان کرده است، دزدیده و آنجا گذاشته‌است و سلطان محمود دستور داده‌بود که بروید و در را بشکنید و زرها، مال شما. که البته سلطان محمود می‌دانست که زر آن‌جا نیست.

و در دل انسان زنده‌شده به‌خدا که مورد علاقه سلطان محمود است یعنی خداست، زر نیست ولی مردمی که هم‌هویت با ذهن هستند فکر می‌کنند که او هم زر را آن‌جا پنهان کرده، بنابراین به‌آن امر گفت که بروید در را بشکنید، و آن‌ها خیلی خوش حال بودند، بنابراین حرص آن‌ها غالب بود می‌خواستند بروند در را بشکنند و آن گنج مدفون را پیداکنند. و آن زر تصویری که می‌خواستند پیداکنند از آن اتاق، که در آن اتاق غیراز لباس‌های کهنه ایاز نبود که هرروز می‌رفت به آن‌ها نگاه می‌کرد، مثل من‌ذهنی‌قدیمی شما که از آن راحت شدید، تا به یادش بیاورد که کی بوده، چون ایاز یک روستایی بوده و سلطان محمود آورده‌بود و هم‌نشین خودش کرده‌بود، ما هم یک روستایی بودیم اهل ذهن بودیم و الآن خدا می‌خواهد با خودش ما را مصاحب کند، و ما مرتب باید به من‌ذهنی‌مان سربزنیم وقتی جداشدیم، بفهمیم که یک موقعی در ذهن، چقدر

غمگین بودیم، الآن به شادی بی‌سببِ خدا زنده شده‌ایم، پس می‌گویند: حرص، غالب بود و زر چون جان شده؛ با زر هم‌هویت شده که سراب بود، جان شان شده بود، آن داشت آنها را می‌راند جلو، نعرهٔ عقل، آن زمان پنهان شده؛ پس نعرهٔ خردِ اصلی ما یعنی مالِ آن امرأ پنهان شده بود، و ما هم همین‌طور، این بیت‌ها را باید به خودمان برگردانیم، ببینیم که نعرهٔ عقلِ اصلی ما، الآن پنهان است؟ حرص غالب است؟ آیا زر، جانِ ماست؟ همانندگی جانِ ماست که مرکز ماست. هر چیزی که در مرکز ما هست، جانِ ما هم هست، بله .

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۸۴

## صد حکایت بشنود مدهوش حرص در نیاید نکته‌ای در گوشِ حرص

بله، پس کسی که مستِ حرص است، حرصِ گفتم علائمِ مرض است، درست مثل این که یک مرضی داشته باشیم تباش ما را بگیرد. این مرضِ همانندگی هم حرص دارد، و حرص انسان را می‌گیرد مدهوش می‌کند. و حکایت‌های زیادی می‌شنود از حقایق زندگی و حتی یک نکته هم به گوشش نمی‌رود. یعنی ما، با من‌ذهنی ممکن است که حکایت‌ها را بشنویم، این داستان‌های مثنوی را بخوانیم ولی چیزی درک نکنیم. چرا که شکر نمی‌کنیم.

این آدم (افسانه من‌ذهنی) که در مرکزش زر را گذاشته و حرصِ آن را دارد، صد حکایت عالی از مولانا می‌شنود و هیچ کدام را درک نمی‌کند، تا زمانی که مرکزش را عدم می‌کند (حقیقت وجودی انسان) و شروع می‌کند به وسیع کردنِ درون خودش. که این خودش سپاسگزاری است. هر کسی در این لحظه، از انقباض به انبساط می‌رود، دارد شکر می‌کند. این خودِ شکر است، که می‌گوید: خدایا من قدرِ تو را می‌دانم، من دارم به تو زنده می‌شوم. من قدرِ حتی قضای تو را می‌دانم، و این را زیر پایِ قضاوت خودم (افسانه من‌ذهنی) و مقاومت خودم له نمی‌کنم، این شکر است.

(حقیقت وجودی انسان)

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۸۴

## صد حکایت بشنود مدهوش حرص در نیاید نکته‌ای در گوشِ حرص

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۵

## هیچ در گوشِ کسی زایشان نرفت کین طمع آمد حجابِ ژرف و زفت

بنابراین در گوشِ انسان من‌ذهنی، هیچ نفوذ نمی‌کند این مطلب که طمع گرفتنِ زندگی از چیزها، یک حجابِ عمیق و بزرگ است، آیا شما می‌دانید که این همانندگی ما، یک حجابِ عمیق است و بزرگ است، زفت یعنی بسیار بزرگ، ژرف



هم عمیق، به گوش ما می‌رود؟ این‌ها ابیاتی است که نشان می‌دهد اگر ما همانیدگی (افسانه من‌ذهنی) داشته باشیم، ممکن است همین قصه‌ها را بشنویم از مولانا، ابیات را بخوانیم ولی درک نکنیم، فکر کنیم این‌ها به ما مربوط نیست. مگر این‌که گفتیم با تسلیم (حقیقت وجودی انسان) و عدم ستیزه در مقابل اتفاق این لحظه، قربانی اتفاقات نشویم. قربانی اتفاقات شدن به این علت است که ما از اتفاق، زندگی می‌خواهیم. آدم‌ها دنبال اتفاقات می‌گردند که به آن‌ها زندگی بدهد. بنابراین اتفاقات حال آن‌ها را بد و خوب می‌کند. شما به خودتان نگاه کنید، ببینید که اگر اتفاقات حال شما را بد و خوب می‌کند، شما دارید آلت را انکار می‌کنید، روی خودتان کار کنید و درواقع لحظه‌به‌لحظه مراقب خودتان باشید و ببینید که آیا می‌توانید به مقاومت صفر در مقابل اتفاق این لحظه برسید؟ تا به این ترتیب قربانی وضعیّت و اتفاق این لحظه نشوید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۶

## گوش را بندد طمع از استماع

## چشم را بندد غرض از اطلاع

پس کاملاً مشخص است می‌گوید که: گوش به علت طمع، حقیقت را نمی‌شنود. طمع و حرص، گفتیم از عوارض بیماری همانیدگی است و غرض هم همین‌طور، غرض و تعصب و این‌که ما از قبل یاد گرفتیم، به صورت الگوهای مخصوصی فکر کنیم، مثلاً از بعضی از آدم‌ها، ما بدمان می‌آید، این را یاد گرفته‌ایم. فکر می‌کنیم بعضی رنگ‌ها یا بعضی انسان‌ها در بعضی جاها، این‌ها عقل کمتری دارند، یا دشمن ما هستند، یا ما باید از آن‌ها متنفر بشویم، به این علت، به این علت، این‌ها غرض است، پس با غرض‌ها، ما همانیده هستیم.

می‌گوید که غرض باعث می‌شود که آدم یک چیزی را ببیند، ولی مثل این‌که ندیده است. پس شما به درون‌تان نگاه می‌کنید بگویید که من تعصب دارم؟ آیا من همانیدگی‌هایی دارم که از آن اطلاع ندارم و سبب روابط من می‌شود با یک عده‌ای، به این صورت تخریب روابط می‌شود؟ حالم بد می‌شود وقتی این جور آدم‌ها را می‌بینم؟، چه کسی این الگوها را در دل من گذاشته، مرکز من گذاشته است؟ می‌خواهم این‌ها را بکنم بپردازم دور.

ما ممکن است غرض‌هایی داشته باشیم از این قبیل که یک‌سری آدم‌ها نجس هستند، و نباید به آن‌ها دست بزنیم، و نباید ببینیم، این جور باورها در مرکز ما هستند، خوب با توجه به این‌که ما درون نابی که زنده به خداست می‌توانیم داشته باشیم، داشتن این جور غرض‌ها در مرکز، ناسپاسی نیست؟

امروز راجع به سپاس و ناسپاسی داریم صحبت می‌کنیم. با استفاده از ابیات مولانا، این شخص (افسانه من‌ذهنی) چشم و گوشش بسته است فقط همانیدگی‌های خودش را می‌بیند و یک سیستم تفسیری دارد. تفسیر بر حسب همانیدگی‌ها. هم

طمع دارد هم غرض دارد. این شخص (حقیقت وجودی انسان) که مرکزش را دارد بازمی‌کند طمعش کم می‌شود غرضش هم کم می‌شود، تا اینکه هیچ غرض و طمعی نباشد این آدم حقیقت را می‌شنود و اطلاع پیدا می‌کند. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۷

## همچنانکه آن جنین را طمع خون کآن غذای اوست در اوطان دون

همین طور که می‌گوید: جنین در شکم مادر، جنین یعنی بچه‌ای که هنوز در شکم مادر است، طمع خون دارد. و همین طور ما در شکم ذهن طمع درد داریم. و در اوطان دون یعنی در وطن‌های دون که در واقع رحم انسان، خانم‌ها که بچه در آن است وطن دون است، برای این که بیرون خیلی بهتر است. و همین طور شکم ذهن وطن دون است، و بیرون آمدن یعنی زنده شدن به خدا وطن عالی است. پس غذای جنین خون است در خانه رحم انسان و خون می‌خورد. و همین طور در ذهن ما هم خون می‌خوریم. پس زندگی کردن در ذهن برای ما ساخته نشده است، ما برای این کار نیامدیم که همیشه در خانه ذهن بمانیم. کما اینکه بچه نه ماه فقط در رحم خانم‌ها می‌ماند. ما هم شاید باید نه سال باشیم مثلاً، البته هیچ مدتش معلوم نیست ما چقدر باید در ذهن باشیم.

شما می‌دانید مسیح در گهواره به پیغمبری رسیده، پس بنابراین هیچ کس نمی‌داند کی ممکن است به زندگی زنده شود ولی اگر دست به دست هم دهیم ما به هم کمک کنیم، می‌توانیم به غرض و مقصود از آمدن به این جهان که همه در آن مشترک هستیم، یعنی زنده شدن به بی‌نهایت خدا، به هم دیگر کمک کنیم. می‌توانیم هم کاری کنیم. چون هر چه ما به هم کمک می‌کنیم، انسان مرکزش وسیع تر می‌شود و به زندگی زنده می‌شود، زندگی عموم بهتر می‌شود. هم به علت ارتعاشات زندگی از آن مرکزها و هم این که امروز فهمیدیم خود زندگی از درون انسان‌ها صحبت می‌کند. تا زمانی که خود زندگی صحبت می‌کند فکر می‌کند عمل می‌کند بیرون عالی است. همین که من ذهنی غالب می‌شود بیرون رفتاری پیش می‌آید پس اگر تعداد زیادی از مردم جهان به حضور زنده بشوند، زندگی روی زمین عوض خواهد شد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۸

## از حدیث این جهان محجوب کرد غیر خون، او می‌نداند چاشت خورد

پس بنابراین این جنین که در شکم مادر است، به علت اینکه خون می‌خورد، توجه ندارد که ممکن است جهان دیگری خارج از شکم مادر هم باشد. مرتب برمی‌گردد و می‌خواهد آن جا بماند، و ما هم همین طور در ذهن، بله غیر از خون جنین

چیزی ندارد آن جا بخورد، ما هم غیر از غم در ذهن چیز دیگری نداریم بخوریم. ولی اصلاً نمی‌پرسیم چرا ما این قدر غم می‌خوریم، به علت این که در رحم ذهن جا خوش کردیم و حواس مان نیست که داریم غم می‌خوریم.

آیا ماندن در رحم ذهن و زاییده نشدن و طولانی کردن، ناسپاسی نیست؟ ما که می‌توانیم به بی‌نهایت خدا زنده شویم، شاد باشیم شادی بی‌سبب داشته باشیم، آرامش خدایی داشته باشیم، دیگر خون نخوریم، به همدیگر خونابه ندهیم، این ناسپاسی فردی و دسته‌جمعی نیست؟ این ابیات مربوط است به ناسپاسی. در این ابیات که داریم می‌خوانیم بیان شده که خدا با ما چه کار کرده و ما انسان‌ها با بی‌عقلی من‌ذهنی در مقابلش چه کار کردیم. همین‌طور یک عارف چه کار کرده و ما به عارف چه کار کردیم و نشان می‌دهد که انسانهای من‌ذهنی دشمن انسانهایی هستند که آبادانی می‌کنند، آبادانی حقیقی، و شاید بگیرند آنها را بکشند، من‌ذهنی دشمن آبادانی و ساماندهی به جهان است. و هر کسی که سامان می‌دهد در جهان من‌ذهنی باید مواظب سلامتی خودش باشد که تا به او آسیب نزنند. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۷۴

### من چه کردم با تو زین گنج نفیس؟ تو چه کردی با من از خوی خسیس؟

یعنی خدا می‌گوید که من چه چیزی به تو دادم، من گنج پنهان بودم، می‌خواستم آشکار بشوم و آشکار شدنم از طریق توست. من تاج گرمنا را سر تو گذاشتم و به بی‌نهایت فراوانی خودم در تو زنده شدم، خواستم خردی به تو بدهم که تمام کائنات را اداره می‌کند، آرامش حقیقی‌ام را بدهم، شادی بی‌سبب‌ام را بدهم، آفرینندگی‌ام را به تو بدهم، و تو رفتی در ذهن خسیس شدی، منقبض شدی با من چه کردی؟ این عین ناسپاسی است

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۷۴

### من چه کردم با تو زین گنج نفیس؟ تو چه کردی با من از خوی خسیس؟

ما همین رفتار را با من‌ذهنی‌مان در مقابل عارفان هم داریم. اصلاً این که مولانا چندصد سال پیش زنده بوده و این آثار را گذاشته و ما برنداشتیم بخوانیم ناسپاسی نیست؟ در زندگی‌مان به کار ببریم. هم خودمان شاد و موفق بشویم سلامت بشویم هم به دیگران بدهیم، ناسپاسی است.

این شخص (افسانه من‌ذهنی) خوی خسیس دارد تنگ‌نظر است، و وقتی اصطلاح خوی خسیس را از مولانا می‌شنویم، باید واقعاً به خودمان نگاه کنیم به صورت هشجاری ناظر، مراقبه‌ای، آیا ما هم خسیس هستیم؟ در ما مقاومت و قضاوت و همانش وجود دارد؟ اگر دارد، هستیم. گنج نفیس موقعی است که درون ما باز می‌شود، و ما به بی‌نهایت او زنده می‌شویم، و شکر،

قدرشناسی این گنج عین خردورزی انسان است. انسان این امکان را قدرشناسی نکرده، و گرنه با صبر و شکر با توجه به آموزش‌های بزرگان این گنج نفیس را از خدا می‌گرفت.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۷۵

## من تو را ماهی نهادم در کنار که غروبش نیست تا روز شمار

روز شمار یا شمار یعنی روز قیامت. من تو را به بی‌نهایت خودم زنده کردم، تو را از جنس بی‌زمانی کردم، که اگر از جنس بی‌زمانی بشوی، یعنی بیایی در این لحظه ابدی مستقر بشوی و تکان نخوری جاودانه شدی. پس بنابراین تا روز قیامت به صورت ماه یا خورشید می‌درخشی، و این منم که خودم را از تو بیان می‌کنم. و تو وجود داری در عین حال مثل ماهی. و ما می‌توانیم در حالی که هنوز نمردیم و در این جسم هستیم، این ماه بودن خودمان را که در واقع زنده شدن به بینهایت و ابدیت اوست تجربه کنیم.

از زبان زندگی یا خداست. من تو را ماهی نهادم در کنار، من ماهی در کنار تو گذاشتم، که تا روز شمال غروبش مشخص، به اصطلاح غروب ندارد، ادامه دارد. این ماهی که ما به آن می‌توانیم زنده شویم. اما چون با دید همانیدگی‌ها (افسانه من ذهنی) نگاه می‌کنیم، تمام فکر و ذکرمان این است که این همانیدگی‌ها که پول و درد و چیزهای دیگر است، آنها را زیاد کنیم، و خودمان را با دیگران مقایسه کنیم و برتر دربیاییم. و امروز مولانا در غزلش گفت که: چقدر شما می‌خواهید که دم مردم را بشنوید و غم مردم را بکشید؟ پس این ماه (حقیقت وجودی انسان) در کنار ما روشن می‌شود، وقتی که این فضای درون باز بشود و باز بشود و هیچ حس وجودی در همانیدگی نماند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۷۶

## در جزای آن عطای نور پاک توزدی در دیده من خار و خاک؟

می‌گوید در عوض اینکه من ترا به نور پاک خودم، به بینهایت خودم، به گرمای خودم، به کوثر خودم زنده کردم، تو رفتی این چشم مرا گرفتی و همانیدگی‌ها را جلوی چشم من گذاشتی از طریق آن می‌بینم. این عین ناسپاسی است. پس می‌بینید چه اتفاقی افتاده. زندگی می‌خواسته بعد از پنج شش سال اول ما از طریق مرکز ما جهان را ببیند، و آن دید مال ما هم باشد. آن دید هشیاری صاف است، خالص است، صافی است، از همانیدگی‌ها جدا شده.

پس یک مطلب که خیلی مهم است ما بفهمیم که جدا شدن از همانیدگی‌ها آسان است به شرطی که ما تسلیم بشویم و اجازه بدهیم قضا و کن فکان کارش را بکنند. ما مثل یک گل سرخی هستیم که خدا می‌خواهد باز کند و ما نمی‌گذاریم.

اصلاً هر لحظه ما لطمه می‌زنیم به خودمان و این عین ناسپاسی است، عدم استفاده از خرد زندگی در این لحظه عین ناسپاسی است. و آن موقع گرفتن عقل من ذهنی خودمان.

پس به خودمان نگاه کنیم ببینیم که آیا گذاشتیم خدا از طریق ما (افسانه من ذهنی) ببیند با مرکز صاف شده، عدم شده یا نگذاشتیم، همانندگی‌ها را نگه داشتیم. اگر همانندگی‌ها را نگه داشتیم در چشم خدا، خار و خاشاک و خاک زدیم. اگر عدم (حقیقت وجودی انسان) را آوردیم، مرکزمان را باز کردیم، نه. ولی امروز مولانا گفت که تعداد خیلی از بندگان من شکور هستند، یعنی بسیار شکرکننده هستند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۷۷

### من ترا بر چرخ گشته نردبان تو شده در حرب من تیر و کمان

اگر مرکزت را عدم می‌کردی، من نردبان تو می‌شدم، و می‌شوم الان هم تا بیایی بالا، از این همانندگی‌ها بیایی بالا و آسمان تو درست بشود. یعنی هر لحظه اگر اجازه بدهی که من من‌ات را کوچک کنم، این آسمان درونت باز می‌شود و باز می‌شود و من این کار را می‌کنم. تو هر لحظه مرکزت را عدم کن و من باز می‌کنم درونت را، و هر لحظه یک ذره می‌آیی بالا، و هر لحظه درک می‌کنی که تو نباید از طریق همانندگی‌ها ببینی، و از طریق من باید ببینی.

اما تو شروع کردی به جنگ با من. پس می‌بینید که این قضاوت و مخالفت و ستیزه و مقاومت، اینها در واقع اسمش را گذاشته جنگ، جنگ و پیکار با خداست. می‌گوید تو تیر و کمان گشتی تا با من جنگ بکنی، تمام وجودت جنگ با من است. من هر لحظه زیبایی‌ام را، کرمم را، لطفم را، خردم را می‌خواهم به تو بدهم، گنجم را به تو بدهم، تو با مقاومتت با من ستیزه می‌کنی، مرا انکار می‌کنی و این عین ناسپاسی است. و این مربوط به یک قصه‌ای است در آن موقع:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۷۸

### درد غیرت آمد اندر شه پدید عکس درد شاه اندر وی رسید

یعنی این حالت ما در مقابل زندگی و در آن قصه آن جوان، آن پسر وضعیت دلش که به شاه زد، و غیرت شاه یعنی غیرت خدا در این لحظه، یعنی هر لحظه ما غیرت خدا را تشویق می‌کنیم که به ما درد بدهد. درد غیرت آمد اندر شه پدید، عکسش، انعکاسش به ما می‌رسد. تمام غمهای ما انعکاس درد غیرت شاه است یعنی خداست. آن قسمت تمام شد.

این قسمت که برایتان می‌خوانم چقدر بدشگون است که می‌گوید: شاگرد خودش را مساوی استاد بداند. ابتدایش راجع به زندگی، خداست که انسان من ذهنی درست می‌کند و شاگرد خداست و برابری می‌کند با خدا که چرا که قضاوت پیدا

می‌کند. و همیشه یادمان باشد که این قضاوت ما که از من ذهنی می‌آید، در مقابل قضا و کن فکان قرار می‌گیرد. و قضاوت ما، مقاومت ما، مخالفت با اتفاق این لحظه است. و عین جنگ با خداست. اگر کسی در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز نکند، دارد با خدا می‌جنگد. یعنی نمی‌گذارد او رحمتش را، لطفش را به ما بدهد. در واقع لایق هدیه نمی‌شود. در درسهای گذشته مولانا به ما گفت که من از شما هدیه نمی‌خواهم. من می‌خواهم که شما لایق هدیه شوید. کسی که لایق هدیه می‌شود باید مقاومت و قضاوتش صفر باشد در این لحظه.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۷۸

## نَحسِ شاگردی که با استاد خویش همسری آغازد و آید به پیش

یعنی چقدر بدشگون است آن شاگرد که با استاد خودش، خودش را مساوی بداند، مقابله بکند و رو در رو بشود، این کار بدشگون است. احترام به استاد لازم است. البته مولانا اول زندگی را می‌گوید، که انسان می‌آید من ذهنی درست می‌کند، غافل از اینکه ما چیزی نداریم، و چطور ما در مقابل زندگی به عنوان شاگرد و ایستیم و قد علم می‌کنیم. و از آنجا تعمیم می‌دهد به استادهای این جهانی، عارفان بزرگ مثل مولانا. کسی که به مولانا ایراد می‌گیرد و قضاوت می‌کند و متوجه نمی‌شود که اشتباه می‌کند. بله. این (افسانه من ذهنی) بدشگون است، ناخجسته است، که من ذهنی خودش را مساوی استاد می‌داند، مساوی خدا (حقیقت وجودی انسان) می‌داند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۷۹

## با کدام استاد، استاد جهان پیش او یکسان هویدا و نهان

با کدام استاد مساوی می‌داند؟ استاد جهان می‌تواند خدا باشد، می‌تواند عارفی باشد که به بینهایت خدا زنده است، که پیش او درون و بیرون ما مشخص است، دیده می‌شود. حالا پیش زندگی که درون و بیرون ما کاملاً مشخص است، ما همسری با خدا یعنی مقابله با خدا می‌کنیم. امروز گفت: من همه چیز به تو دادم و تو خودت را به تیر و کمان تبدیل کردی.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۸۰

## چشم او یَنْظُرِ بِنورِ الله شده پرده‌های جهل را خارق بده

از اینجا می‌آید به استادهای این جهانی، چشم آن شخص با نور نظر می‌بیند، یعنی با مرکز عدم می‌بیند، کسی که درونش باز شده و باز شده، هیچ هم‌هویت شدگی ندارد. یَنْظُرُ به نور الله یعنی با نور نظر می‌بیند، هوشیاری جسمی ندارد. و می‌تواند

پرده‌های جهل، یعنی پرده‌های همانیدگی را بدرود، بله. این **يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ**، قبلا هم که بارها صحبت کرده‌ایم، از یک حدیث است:

**حدیث**

«**اتَّقُوا فِرَاسَةَ الْمُؤْمِنِ فَإِنَّهُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ**»

«بترسید از زیرکی مومن که او با نور خدا می‌بیند.»

بترسید از زیرکی مومن، مومن کسی است که مرکزش عدم است و فضای درونش باز شده است که با نور نظر یا نور خدا می‌بیند، حدیث است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۸۱

## از دل سوراخِ چون کهنه گلیم پرده‌ای بندد به پیش آن حکیم

یعنی انسان من ذهنی، با این پرده همانیدگی‌ها که مثل گلیم است، یک پرده‌ای درست می‌کند پیش آن عارف، کسی که به بینهایت خدا زنده است، و مولانا می‌گوید که سوراخ‌های این گلیم، درون آن شخص را نشان می‌دهد، و سوراخ‌ها به آن شخص می‌خندد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۸۲

## پرده می‌خندد برو با صد دهان هر دهانی گشته اشکافی بر آن

بنابراین پرده یعنی همین پرده‌های همانیدگی، به این شخص می‌خندد. برای اینکه هر دهانی یک شکاف است. پس عارف این جهانی که به بینهایت خدا زنده شده است، درون و بیرون ما را می‌بیند، همان‌طور خدا هم می‌بیند، و ما با پرده جهل، همه چیز را می‌پوشانیم، درحالی‌که شکاف‌های آن پرده، بصورت صد دهان به آن شخص می‌خندد، یعنی به بیهوده‌کاری آن شخص.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۸۳

## گوید آن اُستاد مَر شاگرد را ای کم از سگ، نیستت با من وفا؟

این‌ها همه اطلاق می‌شود به رابطه ما با یک عارف بزرگ و خدا، هر دو. آن استاد به شاگردش می‌گوید، که شاگردش من ذهنی دارد، تو از سگ کمتر هستی، سگ وفا دارد، تو وفا نداری. واقعاً رابطه ما با زندگی همین است، که ما به آست وفا نکردیم. نشان می‌دهد که چقدر همانیدگی و حرص حاصل از آن، چشم ما را می‌تواند نابینا کند، عقل ما را ببندد. و امروز این‌ها را همه صحبت کرده‌ایم البته.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۸۴

## خود مرا اُسْتَا مگیر آهن گُسل همچو خود شاگرد گیر و کوردل

می گوید تو من را اُسْتَا فرض نکن، استاد فرض نکن، که آهن را، دل مثل آهن تو را، موم می کند، قفل تو را باز می کند. و مثل خودت شاگرد بگیر و کوردل، فرض کن من هم مثل تو هستم، اندازه تو هستم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۸۵

## نَه از مَنّت باری است در جان و روان؟ بی مَنّت آبی نمی گردد روان؟

می گوید این بار دانش و این بار زندگی را من به تو نمی دهم؟ در جان و روانت زندگی را من نمی دهم؟ می بینید که می تواند واقعا قاطی عارف بزرگ و زندگی باشد. بدون من آبی را در خودت می توانی ببینی؟ و در اینجا واقعا باید ما سپاسگزار از انسان هایی مثل مولانا باشیم، می بینید راه را روشن می کنند. این انسان ها منحصر بفرد بوده اند، مولانا راه را به ما نشان می دهد. اگر بزرگان نباشند، ما راه را نمی توانیم پیدا کنیم، ما از جهل من ذهنی نمی توانیم بیرون بیاییم. مولانا به ما کمک کرده است، ما فضاگشایی را، ما وضعیت من ذهنی را، شناسایی من ذهنی را از مولانا پیدا کرده ایم. و البته بزرگان دیگر هم همین طور، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۹۲

## گَر بُدی با تو وِرا خنده رضا صد هزاران گل شکفتی مر تو را

اگر این عارف بزرگ، اگر زندگی، از تو رضایت داشت، زندگی کی از ما رضایت دارد؟ وقتی فضا را باز می کنیم، وقتی مقاومت و قضاوت نداریم، صد هزاران گل برای تو باز می شد، یعنی تو شکوفا می شدی. و برمی گردیم باز هم به خودمان نگاه کنیم ببینیم که چقدر سپاسگزار هستیم؟ چقدر قانون جبران را در جنبه های مختلف زندگیمان رعایت می کنیم؟ این ابیات هم که از آیه قرآن گرفته شده است، بسیار جالب است:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۱۴

## ز ناسپاسی ما بسته است روزن دل خدای گفت که انسان لرَبُّ لَكُنُود

یعنی از ناسپاسی ما است که روزن دل ما بسته شده است، دل ما روزن ندارد بسوی زندگی، بسوی خدا، و خدا گفته است که انسان بسیار ناسپاس است. و این از همان طور که گفتیم از آیه قرآن است، این شخص (افسانه من ذهنی) ناسپاس است، سپاسگزاری را نمی شناسد، در نتیجه روزن دلش بسته شده است. این شکل را من نشان می دهم تا شما ببینید که روزن

دل‌تان باز است یا بسته است؟ اگر بسته است از ناسپاسی است. روزن دارد باز می‌شود با این شکل (حقیقت وجودی انسان)

و همین‌طور می‌بینید که آیه ۶ سوره عادیات می‌گوید:

قرآن کریم، سوره عادیات (۱۰۰)، آیه ۶  
 إِنَّ الْإِنْسَانَ لِرَبِّهِ لَكَنُودٌ (۶)

«همانا آدمی نسبت به پروردگارش بسیار ناسپاس است.»

شما به خودتان نگاه کنید ببینید که شما نسبت به پروردگارتان ناسپاس هستید یا سپاسگزار؟ و خودتان بگویید که چجوری است. پس این شخص (افسانه من‌ذهنی)، همانا آدمی نسبت به پروردگارش بسیار ناسپاس است، در این یکی (حقیقت وجودی انسان) سپاسگزاری شروع شده است، برای اینکه مرکزش را دارد باز می‌کند، روزن دارد باز می‌شود. همین‌طور آیه هفتمش می‌گوید:

قرآن کریم، سوره عادیات (۱۰۰)، آیه ۷  
 وَإِنَّهُ عَلَىٰ ذَٰلِكَ لَشَهِيدٌ (۷)

«و او خود بر این گواه است.»

واضح است این شکل (افسانه من‌ذهنی) و قضاوت و مقاومتش و مسئله‌سازیش، مانع‌سازیش، دشمن‌بینی‌اش، دشمن‌سازیش، کاملاً گواه بر این قضیه است که ما ناسپاس هستیم و روزن دل ما بسته است. اگر بسته نبود این همه غم نداشتیم ما. اصلاً غم و غصه من‌ذهنی، گواه بر این است که ما ناسپاس هستیم و روزن دل ما بسته است. مگر اینکه هوشیارانه شما تصمیم بگیرید از این لحظه به بعد باز (حقیقت وجودی انسان) کنید، با صفر کردن مقاومت و شکر. همان‌طور که می‌بینید هر جا که یک گشایشی در کار ما می‌آید، در این شکل‌ها و در این بیت‌ها، شکر آنجا هست، صبر هم هست و واهمانش هم هست.

پس می‌بینید واهمانش، صبر و شکر سه تا محور خیر هستند. و مقاومت و قضاوت و همانیدن، میل به همانیدن، این‌ها سه تا محور شر هستند. و این سه تا خاصیت را شما در خودتان دائماً جستجو کنید، ببینید که هست؟ قضاوت، مقاومت و همانش، اگر یکی‌اش را دیدید، بدانید بقیه هم هستند. اگر یکی‌اش را دیدید، بدانید که شما خاصیت مانع‌سازی و مسئله‌سازی و دشمن‌سازی دارید.

و فقط خود مسئله‌سازی، چقدر مسائل غیرلازم را ما برای خودمان می‌سازیم و وقت تلف می‌کنیم برای حل آن‌ها و شما که از ناسپاسی ما روزن دل بسته شده است، و دریچه‌ای بسوی خدا نداریم، با عقل من‌ذهنی فکر می‌کنیم و عمل می‌کنیم،

مسئله‌سازی می‌کنیم. شما مسئله‌سازی من ذهنی را دست‌کم نگیرید. تمام این اوقات تلخی‌ها و دعوایها و مسئله‌سازی‌ها و دوباره کوشش کردن برای حل مسئله، لزومی ندارد.

لزومی ندارد ما جنگی را شروع کنیم که بعداً زحمت بکشیم صلح ایجاد کنیم و این همه هم آدم زخمی بشوند یا بمیرند، خانواده‌ها داغدار بشوند، غصه بخورند، هی اینور و آنور بدویم و ببریم بیمارستان، اینور آنور، این همه بساط خنده‌دار برای

خودمان درست کرده‌ایم، چون من ذهنی (افسانه من ذهنی) ما می‌خواهد مسئله بسازد، چرا؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۱۴

## ز ناسپاسی ما بسته است روزن دل خدای گفت که انسان لرَبِّه لَكُنُود

بلی

خودش گواه است و علتش این است که او سخت به مال همانیدگی، دلبستگی دارد، پس می‌بینید که به علت دلبستگی ما به همانیدگی‌ها یا مال ماست که ما ناسپاس هستیم و روزن دل ما بسته شده، این یعنی همانیدگی.

(افسانه من ذهنی)

قرآن کریم، سوره عادیات (۱۰۰)، آیه ۸  
وَإِنَّهُ لِحُبِّ الْخَيْرِ لَشَدِيدٌ (۸)

او سخت به مال (همانیدگی) دلبستگی دارد.

آیه قرآن است و انشالله متوجه بشود و فضای درون را باز (حقیقت وجودی انسان) کند، اجازه بدهد با مرکز عدم زندگی روی او کار بکند. اما یکی دو بیت از دفتر سوم بخوانم که می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۹۵

## شکرِ نعمت، خوشتر از نعمت بود شکر باره کی سوی نعمت رود؟

این فرآیند شکر است که در واقع موتور اصلی است. و انسان باید شکر باره باشد. و شکر در ذات هوشیاری وجود دارد، یعنی کسی که مرکزش را عدم می‌کند اتوماتیک شکر باره می‌شود، شکر باره یعنی هی شکر می‌کند و فضا را باز می‌کند و همیشه شکر یک دوستی دارد که هر جا شکر هست، رضا هم هست. و آن مستطیل سازنده‌ی حقیقت وجودی انسان به کار می‌افتد. پس شکر خوشتر از خود نعمت است. برای اینکه اگر حواس آدم به نعمت باشد با آن همانیده می‌شود. ولی فقط وقتی شکر می‌کند آدم رها می‌شود.

و عکس این کار در من‌ذهنی صورت می‌گیرد. من‌ذهنی به خواستن زنده است، من‌ذهنی دو جنبه دارد: یکی محتوا یکی خواستن، محتوا آن است که ما با آن همانیده می‌شویم. ولی یک موتور دیگری وجود دارد به نام خواستن، این خواستن است که من‌ذهنی را زنده نگه می‌دارد، و موتور خواستن من‌ذهنی اصلاً حساب نمی‌کند چقدر دارد، همه‌اش می‌خواهد و این خواستن من‌ذهنی را زنده نگه می‌دارد، عکسش اینجا شکر است.

دقت کنید نعمت خواستن، نعمت را بگذارید کنار فقط شکر، و شکر در ذات ماست، وقتی مرکز عدم می‌شود ذات ما خودش را به ما نشان می‌دهد، و ما شکر می‌کنیم و شکر باره می‌شویم، شکر باره یعنی کسی که حرفه‌اش شکر است. پس ذات ما حرفه‌اش شکر است و شکر باره همه‌اش شکر می‌کند، عکسش گفتم آنجا است، کسی که می‌خواهد، می‌خواهد، می‌خواهد همه‌اش می‌خواهد اگر به او بگویید که چقدر می‌خواهی؟ نمی‌داند که چقدر می‌خواهد، چقدر داری الان؟ نمی‌داند چقدر دارد، فقط می‌خواهد.

این یکی در عکسش در جهت سازندگی این هم شکر است هی شکر، شکر اصلاً برای چی شکر می‌کنی نمی‌دانم شکر می‌کنم، و ما چون از این کار اطلاع نداریم اثرش را نمی‌دانیم، چون با دید من‌ذهنی نگاه می‌کنیم ذات شکر بارگی خودمان را دست کم می‌گیریم، و می‌گوییم حالا چی بشود شما این حرف‌ها را می‌زنید، شکر باره سوی نعمت نمی‌رود برای اینکه اگر نعمت برود با آن همانیده می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۹۶

## شکر جانِ نعمت و نعمت چو پوست ز آنکه شکر آرد تو را تا کوی دوست

هان ببینید شکر، شکر، شکر شما را می‌برد تا کوی دوست یعنی خدا. بنابراین شکر جان نعمت است. شکر می‌کنید م نعمت خودش می‌آید. بله، اما خود نعمت پوست است، با آن همانیده بشوی ذات پنهان می‌شود. و شکر از بین می‌رود. پس بنابراین دارد می‌گوید که تو باید در دام شکر شاه باشی و صید نعمت کنی.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۹۷

## نعمت آرد غفلت و شکر و انتباه صید نعمت کن به دام شکر شاه

انتباه: یعنی بیداری؛ پس بنابراین توجه به نعمت نه به شکر سبب می‌شود آدم همانیده بشود با چیزها غفلت بی‌آید، غافل می‌شود آدم. اما شکر بیداری می‌آورد. بیداری از خواب ذهن. شکر بیداری می‌آورد از خواب ذهن، چسبیدن به نعمت غفلت می‌آورد، پس تو باید مرکز را عدم بکنی، اگر مرکز را بتوانی عدم نگه داری در دام شکر شاه هستی، مرکز انسان

عدم باشد نمی تواند شکر نکند. و عرض کردم شکر یک رفیقی دارد به نام رضا و شما این لحظه را با شکر و رضا و صبر شروع می کنی بلافاصله این منجر به شادی بی سبب می شود. پس از یک مدتی خلاقیت و آفرینندگی در ما به وجود می آید. این ها را در آن شکل ها دیده اید. پس ما باید در دام شکر خدا باشیم و صید نعمت کنیم. برای اینکه در دام شکر خدا باشید باید مرکزتان را عدم نگه دارید. و برای این که مرکز عدم باشد باید به آلت زنده باشید، برای اینکه به آلت زنده باشیم، باید به این لحظه یا اتفاق این لحظه بگوییم بله. بله بزرگ.

یک چند بیت هم از دفتر ششم بخوانم. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۶

### قبله را چون کرد دست حق عیان پس، تحرّی بعد از این مردود دان

می گوید: دست خدا، قبله، که مرکز عدم است، که ما می توانیم فضا را باز کنیم، به او زنده بشویم، این قبله است. دست خدا در مورد انسان این کار را کرده است. که می تواند مرکزش را باز کند و آن قبله اش باشد. پس دست خدا قبله را به ما نشان داده، پس از اینکه خودش را در مرکز ما به ما نشان داده، به ذهن رفتن و جست و جو کردن قبله با ذهن قدغن است. پس تحرّی، تحرّی یعنی جست و جو بعد از این مردود دان، نرو به ذهنت قبله را جست و جو کن، یعنی خدا را جست و جو کن. خدا که می گوید من خودم را در مرکز تو می خواهم قرار بدهم و داده ام و تاج کرّمنّا بر فرق سرت است، و طوق اعطیناک آویز برت، یعنی من درونت را می خواهم پُر کنم.

امروز گفت اگر قدحش را می گرفتی مثل قدحش پُر می شدی یعنی پُر از نور، یعنی اینکه کشیدن خود از همانیدگی ها و زنده شدن به بی نهایت او خیلی ساده است به شرط اینکه بدهید دست زندگی.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۷

### هین بگردان از تحرّی رو و سر که پدید آمد معاد و مستقرّ

می گوید: از جست و جو در ذهن سر و رویت را برگردان، که روز قیامت و اینکه خدا به بی نهایت خودش در انسان مستقر بشود پدید آمده است. تا حالا انسان هایی آمده اند که به او زنده شده اند، و پیغام هم از آن طرف آورده اند، در تو هم می تواند این پدید بیاید. پدید آمد معاد و مستقر نمی گوید در یک نفر خاص می گوید در هر کسی می تواند قیامت باشد و خدا به بی نهایتش مستقر بشود و انسان به این لحظه ابدی آگاه بشود، مستقر بشود در این لحظه، بنابراین دیگر در ذهن این قدر جست و جو نکن به صورت ذهن به صورت تصویر.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۸

## يك زمان زين قبله گر ذاهل شوی سُخره هر قبله باطل شوی

که ما شده‌ایم، یک لحظه از این قبله‌ی عدم که مرکز عدم است و از جنس زندگی است، از آن غافل بشوی، یعنی فراموش کنی، کی فراموش می‌کنیم؟ وقتی که با یک چیزی همانیده می‌شویم. یک لحظه مرکزت را عدم نکنی، یک لحظه مقاومت کنی، یک لحظه قضاوت کنی، در این صورت مورد مسخره‌ی هر قبله‌ی هم‌هویت‌شدگی می‌شوی، که این‌ها قبله‌های باطل‌اند و هر کسی قبله را، خدا را، با ذهنش جست‌وجو می‌کند مسخره‌ی هم‌هویت‌شدگی‌ها است. پس یک لحظه نباید از مرکز عدم غافل شد، برای این کار گفتم بله می‌گوییم به اتفاق این لحظه.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۹

## چون شوی تمییزده را ناسپاس بجهد از تو خَطرِ قبله شناس

آهان و ما تمییزده و ناسپاس شدیم، تمییزده خود زندگی است یعنی کسی که به ما قوه شناخت و شناسایی می‌دهد. در ما قوه شناسنده، استعداد شناسنده خود زندگی است نه من‌ذهنی، من‌ذهنی فقط دیدن برحسب چیزهای این جهانی است، تمییزده موقعی است که ما این‌ها را می‌رانیم به حاشیه و درون‌مان را به عدم زنده می‌کنیم، باز می‌کنیم، آن تمییزده است هر کسی شناسایی دهنده را که خود زندگی است، ناسپاس باشد، منقبض می‌شود. هر کسی سپاس‌گزار باشد، منبسط می‌شود. هر موقع ما من‌ذهنی را کوچک می‌کنیم، عقلش را می‌زنیم کنار؛ ما منبسط می‌شویم. هر موقع مقاومت می‌کنیم، ستیزه می‌کنیم؛ منقبض می‌شویم. انقباض ناسپاسی است. ازدست‌دادن تمییزده است و خَطرِ هم به معنای قوه تمییز است. می‌گوید: اگر ناسپاسی کنیم به تمییزده، از ما آن قوه، آن خاصیت و استعداد قبله‌شناسی می‌جهد و جهیده، ما قبله را دیگر نمی‌شناسیم. قبله‌شناسی یعنی زنده‌شدن به زندگی، از دید زندگی دیدن.

در غزل داشتیم گفت: گیرم که تو با ذهنت خدا را شناختی، آیا با چشم هم دیده‌ای او را؟ نه ندیده‌ام. در این جا هم همین را می‌گویند، می‌گویند: اگر به خودش زنده بشوی، خودش را بگذارد مرکزت، یعنی زندگی خودش را بگذارد مرکزت، این خاصیت تمییزده‌ی قبله است، منظور از قبله خداست در این جا، زندگی است که اصل ما هم هست.

چون شوی تمییزده را ناسپاس؛ امروز راجع به سپاس‌گزاری و ناسپاسی داریم صحبت می‌کنیم و بزرگ‌ترین ناسپاسی ما در واقع از همین جا سرچشمه می‌گیرد که: ما به دام دید شاه نمی‌آفتیم، به دام عدم نمی‌آفتیم. ما قدر دیدن به وسیله زندگی که امروز گفت: «يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ» یعنی دیدن با هشیاری نظر را در واقع قدرشناسی نمی‌کنیم، ناسپاس هستیم. ما



راضی هستیم به همین دید من‌ذهنی، هشیاری جسمی و دردداشتن. و امروز در غزل هم داشتیم گفت: این شخص وقیح نیست. این شخص جُرْزَه ندارد. این شخص شرم دارد، عقب می‌کشد. کسی که نمی‌خواهد به خدا زنده شود شرم منفی دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۹

## چون شوی تمییزده را ناسپاس بجهد از تو خَظرتِ قبله شناس

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۰

## گر از این انبار خواهی بر و بر نیم‌ساعت هم ز همدردان مبر

بر یعنی نیکی، بر یعنی گندم و محصول؛ می‌گوید: از انبار خدا و عدم که در مرکزت باز می‌شود، از این انبار اگر نیکی می‌خواهی و بر یعنی نیکی، نیکی یعنی همین باز کردن فضای درون است که انعکاش در بیرون محصول است. گر از این انبار خواهی بر و بر؛ یک لحظه، نیم‌لحظه هم از همدردان و آدم‌هایی که هم‌جنس خودت هستند و از بزرگان و از خود خدا مبر، یعنی مقاومت نکن.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۱

## که در آن دم که ببری زین معین مبتلی گردی تو با بئس‌القرین

بئس‌القرین یعنی همنشین بد یعنی من‌ذهنی. معین یعنی یار و یاری‌کننده. می‌گوید: در آن دم که از این یاری‌ده، از این زندگی می‌بری، و مرکزت را همین همانیدگی می‌کنی به‌جای عدم؛ در این صورت مبتلا می‌شوی با قرین بد، با یار بد. پس ما همین کار را می‌کنیم، ببینید این‌جا هم ناسپاسی بود؛ پس ناسپاسی ماست که روزن دل ما بسته است، از ناسپاسی ماست که قبله را گم کردیم، از ناسپاسی ماست که از یاران خوب بریده‌ایم مثل مولانا، از ناسپاسی ماست که از خدا بریدیم و تقصیر خودمان است که با یار بد همدم شده‌ایم، یعنی همه‌اش با من‌ذهنی‌مان، تصویر ذهنی‌مان زندگی می‌کنیم.